@libraryVellichor



معرفی کتاب

کتاب دختر آفریقا داستانی از گلوریا ولان با ترجمه سیده فاطمه

دختر آفریقا

نویسنده: گلوریا ولان

مترجم: سیده فاطمه وزیری فرد

انتشارات پرتقال

@libraryVellichor

تقدیم به

جو و لیندا

جنی و مایک

گ.و

https://t.me/dotcoin_bot?start=r_1203515132

حمایت و راهنمایی استاد دلسوزم، آقای نصرالله مرادیانی، برایم بسیار راهگشا و مفید بود. از ایشان متواضعانه سپاسگزارم.

دوست عزیز و مهربانم، سیده طیبه هاشمی، در تصحیح اشتباهات و اصلاح متون نقش بسزایی داشت و از هیچ کمکی دریغ نکرد.

امیدوارم بتوانم محبتش را جبران کنم.

ف.و

حمایت و راهنمایی استاد دلسوزم، آقای نصرالله مرادیانی، برایم بسیار راهگشا و مفید بود. از ایشان متواضعانه سپاسگزارم.

دوست عزیز و مهربانم، سیده طیبه هاشمی، در تصحیح اشتباهات و اصلاح متون نقش بسزایی داشت و از هیچ کمکی دریغ نکرد.

امیدوارم بتوانم محبتش را جبران کنم.

ف.و

کتاب اول: ریچل شریدان

یک

حسابی غافلگیرمان کرد؛ مثل کفتارهایی که شب صدایشان را از پنجرهٔ اتاقم شنیدم و کانورو گفت بوی مرگ آن‌ها را به‌سمت ما کشانده. سال ۱۹۱۹ بود. چون جنگ جهانی اول تمام شده بود، فکر می‌کردیم دیگر از مرگ‌ومیر خبری نیست، اما این‌طور نبود. آنفولانزا با بی‌رحمی دور دنیا می‌گشت و قربانی می‌گرفت. نیم‌میلیون نفر در آمریکا کشته شدند؛ در هند میلیون‌ها میلیون نفر. در مناطق تحت تسلط بریتانیا در شرق آفریقا، یعنی همان جایی که من در آن زندگی می‌کردم، آنفولانزا در بندر مومباسا[۱] گسترش یافت و پانصد کیلومتر تا شهر نایروبی[۲] پیش رفت و از آنجا هم به باغ‌ها و کشتزارها خزید و خودش را به شامباهای[۳] قبایل کیکویو و ماسای رساند. دست آخر از تومایینی[۴] سر درآورد؛ همان بیمارستان مربوط به انجمن مبلغان مذهبی[۵] که پدرم در آنجا پزشک بود و مادرم معلم. آنفولانزا پدر و مادرم را هم کشت.

انجمن مبلغان مذهبی انگلستان پدر و مادرم را به قبایل کیکویو و ماسای فرستاده بود. کشیش انجمن مبلغان برای خدمت به جنگ رفته بود. پدر سعی می‌کرد در غیاب او کارهای کلیسا را هم سروسامان بدهد، ولی بیشتر وقت‌ها توی بیمارستان سرش حسابی شلوغ بود و برای رفتن به کلیسا وقت نداشت. می‌گفت: «وقتی یه نفر با پای تکه‌پاره و استخونِ بیرون‌زده اینجا افتاده، دیگه برای دعاکردن وقتی نمی‌مونه.» پدر و مادرم چهارده سال در آفریقا زندگی کردند. یک سال بعد از اینکه آمدند اینجا، من به دنیا آمدم. آفریقا تنها وطنم بود. اصلاً نمی‌توانستم زندگی در جایی غیر از آن را تصور کنم.

یک

آفریقایی‌ها تخت‌های بیمارستان ما را پر کرده بودند و خانواده‌هایشان در بخش‌ها و راهروها انتظارشان را می‌کشیدند. پدر بیماری خواب، طاعون، آبله و جذام را درمان می‌کرد و به زن‌ها در به دنیا آوردن بچه‌هایشان کمک می‌کرد. همهٔ این‌ها مثل معجزه بود. اما با دیدن یکی‌شان سراپای وجودم غرق لذت عجیبی می‌شد. افراد نابینایی که با کمک دیگران به بیمارستان می‌آمدند و پدرم آب‌مرواریدشان را درمان می‌کرد می‌توانستند با پای خودشان به خانه برگردند.

چشمانم را می‌بستم و تصور می‌کردم نابینا هستم. بعد از لحظاتی تاریکی، چشم‌هایم را به خورشید و همهٔ رنگ‌های زنده و شاد آفریقا باز می‌کردم. بعدها که مجبور بودم در زمستان‌های سرد و دلگیر انگلستان زندگی کنم، آرزو داشتم برای من هم معجزه‌ای رخ دهد و روشنی آفریقا را به من برگرداند.

خانوادهٔ بیماران در فضای بیرون بیمارستان چادر می‌زدند چون دوست نداشتند مراقبت از اعضای خانواده‌شان را به غریبه‌ها بسپارند. در تمام روز پچ‌پچ‌هایشان را به زبان کیکویو می‌شنیدی و بوی دود درست کردن کباب بز یا حلیم ذرت که به آن پوشو می‌گفتند، مشامت را پر می‌کرد. مردان ماسای ردای بی‌آستینی می‌پوشیدند که آن را از یک طرف روی شانه می‌انداختند و نیزه به دست می‌گرفتند. مردان کیکویو پتو به تن می‌کردند و گاهی هیچ‌چیز نمی‌پوشیدند. زنان کیکویو پیش‌دامن‌های چرمی می‌پوشیدند و صدها رشته مهرهٔ درخشان را به خودشان آویزان می‌کردند. وقتی کیکویوها برای کار به بیمارستان می‌آمدند، مردانشان بلوز و شلوارک خاکی‌رنگ می‌پوشیدند و زنانشان کلاه پرستاری می‌گذاشتند و پیراهن سفید به تن می‌کردند. آن‌وقت مثل پرنده‌هایی می‌شدند که

پروبال پرپشت و رنگارنگشان ریخته باشد.

پدر از شورای انجمن مبلغان درخواست کرده بود یک پزشک و پرستار دیگر بفرستند، اما همهٔ پزشکان و پرستاران در جنگ مشغول خدمت بودند و پدر به‌ناچار بعضی از اهالی کیکویو را آموزش داد تا دستیارش باشند. یکی از آن‌ها به نام ایتا آن‌قدر خوب آموزش دیده بود که می‌توانست جراحی‌های کوچک را هم انجام بدهد و یکی از پرستاران به نام وانجا هم در هوش‌بری تخصص پیدا کرده بود.

ماسای‌ها زیاد آموزش‌پذیر نبودند و خیلی کم به کلیسا می‌آمدند. اهالی کیکویو اوایل به احترام پدرم می‌آمدند، اما چیزی نگذشت که از آواز خواندن در کلیسا لذت بردند و بسیاری از آن‌ها مشتاقانه به دین جدید درآمدند. مادر بهم یاد داده بود با پیانو آهنگ سرودهای نیایش را بنوازم. مردم کیکویو هم آهنگ‌های محبوبشان را می‌خواندند و من دفتر نُت را ورق می‌زدم تا به سرودهای محبوب آن‌ها برسم. بعد از مدتی دیگر همهٔ آن‌ها را حفظ شده بودم و می‌توانستم به همان بلندی بنوازم که آن‌ها آواز می‌خواندند.

بیمارستان ما خیلی کوچک بود. در نایروبی بیمارستان بزرگی برای سفیدپوست‌ها و بیمارستان دیگری برای بومی‌های آفریقا وجود داشت، اما برای رسیدن به نایروبی باید مسیری طولانی و جاده‌ای ناهموار را طی می‌کردیم. وقتی برای سر زدن به فروشگاه مک کینون به نایروبی می‌رفتیم، سوار گاری می‌شدیم و گاو آن را می‌کشید. در نایروبی بازار هندی‌ها را با آن عطر و بو و پیشخان‌های پرادویه‌اش از همه بیشتر دوست داشتم. پدر و مادرم با مزرعه‌داران ثروتمند مراوده نداشتند. آن‌ها پدر و مادرم را به باشگاه‌های کریکت و تنیسشان

یک

دعوت نمی‌کردند. پدرم می‌گفت: «این آدم‌ها با رفتارهای احمقانه‌شون بالاخره یه روزی کار دست خودشون می‌دن.»

در اندک سفرهایی که پدر و مادرم اجازه می‌دادند همراهشان به نایروبی بروم، در رفتار مزرعه‌داران توی خیابان اثری از عیاشی و لودگی نمی‌دیدیم. به گمانم وسط روز دیگر جای آن ادا و اطوارها نبود.

آقای پِریچارد، یکی از مزرعه‌دارانی که خیلی از او بدم می‌آمد، نزدیک بیمارستان ما باغ سیسال[۶] داشت. هروقت یکی از کارگران باغش مریض می‌شد او را به بیمارستان می‌فرستاد، اما هیچ‌وقت احوالشان را جویا نمی‌شد. یک روز چندتا از کارگران آقای پریچارد یکی‌شان را که کیکویو بود به بیمارستان آوردند و گفتند از آقای پریچارد کتک خورده. سر و رویش حسابی خونین‌ومالین بود و دنده‌هایش شکسته بود. این اولین باری بود که دیدم پدرم فحش می‌دهد. پدر و مادرم اهل غیبت نبودند، اما آن شب پدرم دوباره از عیاشی و رفتارهای ناپسند حرف زد و گفت: «این آقای پریچارد یه روز سر این رفتارها زمینش رو هم به باد می‌ده.»

در جنگ، بریتانیایی‌ها بسیاری از اهالی کیکویو را در ارتش بریتانیا به باربری گماشته بودند. سربازان بریتانیا در نزدیکی منطقهٔ تحت سلطهٔ آلمان در شرق آفریقا با آلمانی‌ها می‌جنگیدند. بعد از جنگ، اهالی کیکویو با دست خالی و لباس فرم کهنه و پاره به سرزمینشان برگشتند؛ البته توانسته بودند دنیایی غیر از قلمروی خودشان را ببینند. دیگر چشم دیدن آدم‌هایی مثل آقای پریچارد را نداشتند، ولی مجبور بودند مالیات کلبه‌هایشان را به حکومت بریتانیا پرداخت کنند

یک

دعوت نمی‌کردند. پدرم می‌گفت: «این آدم‌ها با رفتارهای احمقانه‌شون بالاخره یه روزی کار دست خودشون می‌دن.»

در اندک سفرهایی که پدر و مادرم اجازه می‌دادند همراهشان به نایروبی بروم، در رفتار مزرعه‌داران توی خیابان اثری از عیاشی و لودگی نمی‌دیدیم. به گمانم وسط روز دیگر جای آن ادا و اطوارها نبود.

آقای پِریچارد، یکی از مزرعه‌دارانی که خیلی از او بدم می‌آمد، نزدیک بیمارستان ما باغ سیسال[۶] داشت. هروقت یکی از کارگران باغش مریض می‌شد او را به بیمارستان می‌فرستاد، اما هیچ‌وقت احوالشان را جویا نمی‌شد. یک روز چندتا از کارگران آقای پریچارد یکی‌شان را که کیکویو بود به بیمارستان آوردند و گفتند از آقای پریچارد کتک خورده. سر و رویش حسابی خونین‌ومالین بود و دنده‌هایش شکسته بود. این اولین باری بود که دیدم پدرم فحش می‌دهد. پدر و مادرم اهل غیبت نبودند، اما آن شب پدرم دوباره از عیاشی و رفتارهای ناپسند حرف زد و گفت: «این آقای پریچارد یه روز سر این رفتارها زمینش رو هم به باد می‌ده.»

در جنگ، بریتانیایی‌ها بسیاری از اهالی کیکویو را در ارتش بریتانیا به باربری گماشته بودند. سربازان بریتانیا در نزدیکی منطقهٔ تحت سلطهٔ آلمان در شرق آفریقا با آلمانی‌ها می‌جنگیدند. بعد از جنگ، اهالی کیکویو با دست خالی و لباس فرم کهنه و پاره به سرزمینشان برگشتند؛ البته توانسته بودند دنیایی غیر از قلمروی خودشان را ببینند. دیگر چشم دیدن آدم‌هایی مثل آقای پریچارد را نداشتند، ولی مجبور بودند مالیات کلبه‌هایشان را به حکومت بریتانیا پرداخت کنند

و برای به دست آوردن پولِ مالیات چاره‌ای جز کار در مزرعه‌ها و باغ‌ها نداشتند.

خانوادهٔ پریچارد دختری داشتند که موهایش مثل من قرمز بود. کیکویوها هیچ‌وقت موی قرمز ندیده بودند و فکر می‌کردند یک‌جور بیماری است و نمی‌دانستند چرا پدر و مادرم نتوانسته‌اند برایم درمانی پیدا کنند. دختر پریچاردها هم‌سن‌وسال من بود، ولی خوردوخوراک بهتری داشت و مثل یک کبوتر جنگلی تپل‌مپل بود. لباس‌های حریر می‌پوشید و موهایش را با روبان ابریشمی هم‌رنگ لباسش می‌بست. وقتی با گاری گاوکِش از کنار مزرعه‌شان رد می‌شدیم به او خیره می‌شدم، ولی او هیچ‌وقت متوجه من نشد.

سفر به نایروبی برایم خیلی هیجان‌انگیز بود و همیشه انتظارش را می‌کشیدم، ولی روستاهای آفریقایی یک چیز دیگر بودند؛ جذاب و سرگرم‌کننده. وقتی کوچک بودم، پدر و مادرم خیلی کار داشتند و کانورو از من مراقبت می‌کرد. او دربارهٔ تپه‌های مورچه‌ای به من هشدار می‌داد و از مارهای زهردار و افعی‌ها و مارهای بندجورابی آفریقایی کوچکی که برخلاف ظاهر زیبایشان کشنده بودند، فراری‌ام می‌داد. وقتی خانه بودم، یادم می‌داد کنه‌های روی پایم را شکار کنم و نشانم می‌داد که چطور آن‌ها را بین دو انگشت له کنم. در استفاده از سوزن مهارت زیادی داشت و حتی می‌توانست بی‌آنکه چیزی حس کنم، آن را زیر ناخن انگشت پایم فرو کند و کنهٔ جرب خرمن[۷] را بیرون بکشد. هشدار می‌داد مبادا در سوراخ مورچه‌خوارها بیفتم. نزدیک غروب که مردم می‌گفتند پلنگ‌ها پشت بوته‌های اطراف کمین می‌کنند، اجازه نمی‌داد آن اطراف بگردم. کانورو می‌گفت پلنگ‌ها تنها حیواناتی هستند که فقط برای غذا شکار نمی‌کنند، آن‌ها از

کشتن هم لذت می‌برند.

کانورو نشانم داد چگونه عسل وحشی پیدا کنم و تفاوت انواع لانه‌های مرغ جولا را یادم داد: لانه‌های درازی که مثل زنگوله آویزان بودند، لانه‌هایی که بافت مرتب داشتند، لانه‌های شلوغ و درهم برهم و لانه‌هایی با چند سوراخ ورودی که مرغ‌های جولا دسته‌جمعی در آن زندگی می‌کردند.

کانورو هرچه از سرش می‌گذشت به زبان می‌آورد. از این بابت خیلی خوشحال بودم، چون پدر و مادرم پیش از آنکه سرزنش‌هایشان را بیان کنند، مدتی طولانی به رفتار بی‌ادبانه یا شیطنت من فکر می‌کردند. همیشه وقتی منتظر بودم دعوایم کنند دلهره داشتم که چه می‌خواهند بگویند، اما کانورو فقط می‌گفت من دختر بدی هستم و حسابی خنگ‌بازی درمی‌آورم. یاد گرفته بودم وقتی نگران چیزی هستم بروم سراغ کانورو. او هم به پیشانی بلندش چین می‌انداخت و به زبان سواحیلی می‌گفت واسی‌واسی، یعنی عجب گرفتاری‌ای، و بعد دنبال راه‌حلی برای مشکلم می‌گشت.

بزرگ‌تر که شدم، کانورو آزادی بیشتری به من داد. مادرم هر شب تکالیف فردایم را مشخص می‌کرد و صبح، بعد از انجام دادن آن‌ها، هر کاری دوست داشتم می‌کردم. می‌دویدم دنبال خرگوش‌های کوهی کوچک و بزگوزن‌هایی که از همه کوچک‌تر بودند و به میمون‌ها آن‌قدر غذا می‌دادم که دیگر مایهٔ دردسر می‌شدند و غذا دادن بهشان را برایم ممنوع می‌کردند. وسط گله‌های بز کیکویوها بازی می‌کردم و گاهی یکی از آن پادرازهایشان را برمی‌داشتم و با خودم به این‌طرف و آن‌طرف می‌بردم. کنار برکهٔ کوچکمان می‌نشستم و وقتی لک‌لک

یک

کوهی با نوک درازش قورباغه‌ای را شکار می‌کرد، قیافه‌ام درهم می‌رفت. روی ننو دراز می‌کشیدم و قوش‌های در حال پرواز بالای سرم را تماشا می‌کردم و عطر درخت سدر و بوی تند اکالیپتوس نفسم را پر می‌کرد. بعضی‌وقت‌ها می‌دیدم آن دورتر، لاشخورها توی آسمان می‌چرخند و فکر می‌کردم حتماً شیر یا گورخری را گرفته‌اند یا یک ایمپالا[۸] را از بین گله‌اش شکار کرده‌اند. با اینکه شیرها را خیلی دوست داشتم و شب‌ها از شنیدن غرششان کیف می‌کردم، خیلی دلم برای آن گورخر یا ایمپالا می‌سوخت. در روزهای داغ تابستان به کوه کنیا چشم می‌دوختم در روزهای داغ تابستان به کوه کنیا چشم می دوختم. کوهی که با آن عظمتش انگار بر دشت‌های اطراف پادشاهی می‌کرد. سرمای کوهستان را تصور می‌کردم و دلم می‌خواست بدانم برفی که از آسمان می‌بارد چه شکلی است، چون مادر و پدرم گفته بودند در انگلستان برف می‌آمده. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم من هم روزی برف را ببینم.

یک

همیشه در شامباها، همان مزارع کوچک اهالی کیکویو، با مهربانی از من استقبال می‌کردند. گاهی هم می‌خواستند چند تار مویم را بهشان بدهم. به‌گمانم از آن به‌عنوان جادویی در برابر شیطان استفاده می‌کردند. در عوض، با پانگاهای[۹] تیزشان برایم یک رشته نیشکر می‌بریدند. کلبه‌های حصیری‌شان شبیه سایبان‌هایی نیمه‌گشوده بود. داخل کلبه‌ها جز یکی‌دوتا قابلمه و ظرف یک ظرف آب شبیه کدوحلوایی چیز دیگری نداشتند. بعضی‌هایشان یک نیمکت چوبی هم داشتند. زن‌ها بیرون کلبه می‌نشستند و با دستهٔ هاون ذرت می‌کوبیدند تا پوشو درست کنند. در تمام ساعات روز صدای ضربه‌ها را منظم، مثل صدای نفس‌هایم، می‌شنیدم. وقتی به خانه برمی‌گشتم، از دود آتشِ غذا درست کردنشان همهٔ لباس‌هایم بو گرفته بود.

کیکویوها قصه‌گوهای بی‌نظیری بودند. من با آن‌ها بزرگ شده بودم و به زبان سواحیلی صحبت می‌کردم. وقتی ماجرای پیروزی‌هایشان در جنگ یا موفقیت‌هایشان در خرید و فروش بزها را برای هم تعریف می‌کردند، آرام می‌نشستم و گوش می‌دادم. بچه‌هایشان همین‌طوری دربارهٔ گذشته‌شان یاد می‌گرفتند. به نظرم همیشه قصه خیلی بهتر از هر کتاب تاریخی که مجبور بودم بخوانم، می‌توانست داستان‌ها را زنده نگه دارد. مطالب کتاب‌ها را فراموش می‌کردم، ولی قصه‌ها در خاطرم می‌ماندند.

اولین یکشنبهٔ بعد از تولد دوازده‌سالگی‌ام، پدر ازم خواست در کلیسا با دقت به موعظه گوش بدهم. او آیاتی از نامه به افسسیان را انتخاب می‌کرد که در آن سنت پولوس ما را به پیروی از خداوند در کارهای نیک پند می‌داد. پدر گفت از این به بعد دیگر نمی‌توانم هر روز بعد از

یک

درس خواندن هر کاری دلم بخواهد انجام بدهم.

باید وقتم را در بیمارستان صرف کار مفیدی می‌کردم. بیمارستان را دوست نداشتم، چون دردسر زیادی داشت و همیشه بوی گندزُدا می‌داد. از پدر پرسیدم چرا بخشی از نامه را انتخاب نکرده که سنت پولوس گفته با صفات نیک رستگار خواهید شد، نه با کردار نیک. پدر گفت حرف‌هایم خیلی گستاخانه است.

یکی از پرستارهای کیکویو به اسم جاتا یادم داد چطور تب و نبض بیمار را اندازه بگیرم. نشانم داد چطور افراد را راضی به خوردن دارو کنم، چون بیشتر آن‌ها دلشان نمی‌خواست دارو مصرف کنند. یادم داد به بیماران مبتلا به وبا آبگوشت بز شور بدهم تا کم‌آبی بدنشان جبران شود. مراقبت از بیماران اهل ماسای از همه سخت‌تر بود. آن‌ها موقع چراندن گلهٔ گاوهایشان قدرتمند بودند، اما وقت بستری شدن در بیمارستان از حال می‌رفتند. اجازه نمی‌دادند هیچ کمکی بهشان بکنی و از وابستگی به دیگران متنفر بودند. حتی ماندن در فضای بستهٔ ساختمان را هم تحمل نمی‌کردند. شنیده بودم اگر زندانی شوند، حتماً می‌میرند.

یکی از کارهایم شستن و ساییدن اتاق عمل بود؛ کاری که از آن بیزار بودم. آنجا همیشه خونی بود و به نظر جاتای سخت‌گیر هیچ‌وقت به‌اندازهٔ کافی تمیز نمی‌شد و او هیچ عذری را نمی‌پذیرفت. خانواده‌ها ذرت می‌آوردند تا برای مریضشان حلیم درست کنند و آتشِ آشپزی‌شان هیچ‌وقت از کنترل خارج نمی‌شد. کیکویوها و ماسای‌ها همیشه با هم دوستانه رفتار نمی‌کردند و گاهی دعواهایشان از کنترل خارج می‌شد و مجبور می‌شدم به بیمارستان گزارش بدهم. باید

یک

مراقب می‌بودم که مریض‌ها پیش از جراحی چیزی نخورند، چون خانواده‌هایشان می‌خواستند بهشان یک غذای حسابی بدهند تا برای «برش خوردن» حسابی قوی شوند. گوشهٔ چشم‌های موتوتوها[۱۰] را هم از مگس‌ها پاک می‌کردم و می‌نشستم؛ منظورم همان بچه‌های کوچکی است که دور و بر بیمارستان می‌پلکیدند.

اوایل من هم مثل ماسای‌ها از زندانی شدن در فضای بسته کلافه می‌شدم و نمی‌توانستم تمام بعدازظهر در بیمارستان بمانم. با اینکه می‌دانستم پدر سرزنشم می‌کند و مادر به‌خاطر خطاهایم خیلی غصه می‌خورد، هروقت می‌توانستم یواشکی بیرون می‌رفتم. بعد از مدتی به بیمارستان عادت کردم و دیگر آن‌قدرها هم اذیت نمی‌شدم. اولین سال که گذشت، می‌توانستم زخم را پانسمان کنم، و می‌توانستم از پسِ آرام کردن همراهان وحشت‌زده‌ای بربیایم که مطمئن بودند کسی که کارش به بیمارستان بکشد، حتماً می‌میرد. وقتی اِنگیگی، پسر کانورو، پایش روی شیشهٔ شکسته رفت و عفونت کرد و گفتند باید قطع بشود، تمام وقت به تمیز کردن و پانسمان پایش مشغول بودم. سعی می‌کردم این موتوتوی بی‌قرار را با آوردن بخشی از طبیعت به اتاقش خوشحال کنم؛ یک پروانهٔ بنفش کمیاب داخل شیشهٔ مربا یا لانه‌ای که به‌طرز جالبی ساخته شده بود و پرنده‌ای در آن زندگی نمی‌کرد. گاهی هم از گلّهٔ پدرش بره‌ای می‌بردم تا بغلش کند. وقتی خطر قطع شدن پایش رفع شد و پانسمان‌ها را باز کردند و او دوباره راه رفت، فهمیدم وقتی که در بیمارستان صرف کرده‌ام، بیهوده از دست نرفته است.

طاقت دیدن بعضی چیزها را هم نداشتم. وقتی یک جذامی با دستانِ بی‌انگشت و صورتِ بدون بینی برای درمان به بیمارستان می‌آمد، پا

به فرار می گذاشتم. یک‌بار پدرم مرا به یکی از شامباهای کیکویو فرستاد تا به پیرزنی یادآوری کنم که برای درمان به بیمارستان برود. با تعجب دیدم آن زن فقط با چند انگشت ماهرانه سبد می‌بافد. پیشنهاد کرد سبدبافی را به من هم یاد بدهد. آرام‌آرام نزدیکش شدم و چند دقیقه بعد فراموش کردم او جذامی است. افتخار می کردم که پدرم اجازه داده کمک‌دستش باشم، و البته این مادرم بود که مهربانی و همدلی را به من یاد داد. وقتی کلاس درسش تمام می‌شد، به بیمارستان می‌رفت و به پدر کمک می کرد. پدر هیچ قانونی را زیر پا نمی گذاشت، ولی مادر وقتی می‌دید کسی در بیمارستان اذیت می‌شود آن قانون را زیر پا می گذاشت. پدر و مادرم بر سر پایبندی به قوانین و اعمال آن‌ها اختلاف داشتند. هر دو لجباز بودند. گاهی تمام بیمارستان در سکوت آزاردهنده‌ای فرومی‌رفت و کارکنان با اشارهٔ چشم و ابرو به هم حالی می کردند که باید از سر راه پدر کنار بروند، اما مادر کار خودش را پیش می‌برد. یک‌بار پدر می‌خواست مردی را که دو زن داشت از مراسم مذهبی کلیسا محروم کند. مادر گفت یکی از زن‌ها باید همیشه برای تهیهٔ حلیم خانواده ذرت بکوبد و آن یکی باید به محصولات و بچه‌ها رسیدگی کند. این شد که به آن مرد اجازه دادند در جلسات کلیسا حاضر شود، اما پدر به او گوشزد کرد مبادا زن سومی در کار باشد. فهمیدم با وجود جروبحث‌هایی که درمی گرفت، پدر به قلب مهربان مادر وابسته بود و مادر هم به قوانین پدر اعتماد داشت.

وقتی مادر خسته و کوفته از مدرسه و بیمارستان به خانه برمی گشت، پشتش را ماساژ می‌دادم و برایش یک فنجان چای می‌آوردم. او هم گاهی برایم از نحوهٔ آشنایی‌اش با پدر در کلیسای یتیم‌خانه‌ای در

انگلستان تعریف می‌کرد. هر دو آنجا بزرگ شده بودند. قوانین یتیم‌خانه خیلی سفت‌وسخت بود. دخترها در یک ساختمان و پسرها در ساختمان دیگری زندگی می‌کردند. آن‌ها فقط صبح‌ها و عصرهای یکشنبه در مراسم مذهبی کلیسا همدیگر را می‌دیدند. غذایشان حلیم سفت و نان بدون کره بود. یتیم‌ها باید موقع غذا خوردن به صدای کسی گوش می‌دادند که انجیل یا کتاب آموزندهٔ دیگری می‌خواند و حق نداشتند با هم صحبت کنند. اگر از قانون سرپیچی می‌کردند، پسرها کتک می‌خوردند و دخترها در اتاقشان زندانی می‌شدند و چیزی جز آب و نان نداشتند که بخورند. هیچ‌کس اجازه نداشت دوست صمیمی داشته باشد. لباس‌هایشان هم دست‌دوم‌های خیریه بود. مادر می‌گفت لباسی را به من می‌دادند که بارها تن دختر دیگری دیده بودم. می‌گفت یک‌بار دختری لباس اهدایی‌اش را به تنم دید و شناخت و چقدر خنده‌های زیرزیرکی‌اش برایم دردآور بود.

دخترها و پسرها در مدرسه‌های جدا درس می‌خواندند. پدر خیلی درس‌خوان بود و به‌لطف فرد خیّری او را به دانشگاه فرستادند تا پزشکی بخواند و به انجمن مبلغان خدمت کند. وقتی قرار شد برای تبلیغ اعزام شود، به او گفتند بهتر است همسری انتخاب کند تا کمک‌کارش باشد. مادر در یتیم‌خانه مانده بود و در مدرسهٔ آنجا به بچه‌ها درس می‌داد. جلسه‌ای ترتیب دادند و قرار شد هر دو یکشنبه بعدازظهر برای صرف چای به خانهٔ کشیش بروند.

مادر می‌گفت: «انگار معجزه بود. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که از پدرت خوشم اومد، ولی فکر کردم اگه خودم رو مشتاق نشون بدم، خیلی زشته. برای همین اصرار کردم یکی دو جلسهٔ دیگه هم برای

چای خوردن بریم خونهٔ کشیش.»

پدر هم می‌گفت: «باید با یقهٔ سفت می‌نشستم اونجا و چرت‌وپرت می‌گفتم. شنیده‌ام زمان شوالیه‌ها باید با نیزه‌های بلند روی اسب مبارزه می‌کردن تا به زن محبوبشون برسن، ولی فکر نکنم هیچ‌وقت مجبور بودن بنشینن یه‌عالمه از بیسکویت‌های زن کشیش بخورن. وای چقدر هم سفت بودن! انگار داشتم سنگ گاز می‌زدم.»

چون کلیسا پدر را برای آموزش فرستاده بود، او باید در انجمن مبلغان مذهبی کلیسا خدمت می‌کرد. مادر هم با این موضوع هیچ مشکلی نداشت. مادر گفت: «ما توی انگلیس کسی رو نداشتیم. هوا هم که خیلی سرد بود، عوضش اینجا آفتاب داره و همهٔ کیکویوها مثل خانواده‌مون هستن. شاید یه روزی مجبور بشیم همه‌مون برگردیم انگلیس، اما امیدوارم به این زودی‌ها نباشه.»

برای پدر و مادرم آن روز هیچ‌گاه فرانرسید.

دو

یکی از بعدازظهرهای داغ ژانویه بود. روی پله‌ها نشسته بودم و داشتم تکه‌پارچه‌ای را پاره می‌کردم تا از آن به‌جای باند استفاده کنم. برای رسیدن خنکای عصر له‌له می‌زدم. یک کیکویو را خانواده‌اش به بیمارستان آوردند. دیدم گروهی از میان دشت‌های خشک از دور به‌سمت ما می‌آیند. خشکسالی بود. پشت‌سرشان قطاری از گردوخاک قرمز بلند شد و مثل قطره‌های ریز باران روی برگ‌های آکاسیا نشست. خانوادهٔ بیمار برانکارد دست‌ساز و بیمار روی آن را به بیمارستان سپردند، بیرون ایستادند و از پنجره‌ها به داخل چشم دوختند تا از وضعیتش چیزی دستگیرشان شود.

بعد از اینکه پدر معاینه‌اش کرد، در بیمارستان جنب‌وجوشی به پا شد. پدر مرا دنبال مادر فرستاد. فوری با آویزان کردن پرده‌ای اتاق را ایزوله کردند. پرده را شناختم، همان بود که توی خانه‌مان بین اتاق‌ها کشیده بودیم و من به مادر در تودوزی لبه‌هایش کمک کرده بودم. پدر و مادر با هم کمی نجوا کردند و بعد گفتند به خانه بروم و به بیمارستان نزدیک نشوم.

وقتی دلیلش را پرسیدم، پدر گفت: «آنفولانزاست ریچِل! خیلی هم مسریه.»

«پس شما و مامان چی؟»

«ما حواسمون به مراقبت‌های پیشگیری هست.»

«خب پس من هم می‌تونم پیشگیری کنم.» با دیدن این بیماری عجیب و خطرناک که از بیمارستان ما در دشت‌های آفریقا سر درآورده بود، عصبی و هیجان‌زده شده بودم و هیچ دوست نداشتم از

کار در بیمارستان محروم شوم.

«دیگه با من بحث نکن ریچل!» صدای پدر آمرانه و پرابهت بود و من دیگر حرفی نزدم.

مادر دستش را دورم انداخت و گفت: «ریچل، اگه آنفولانزا پخش بشه، من و پدرت سعی می کنیم هر کاری از دستمون بربیاد انجام بدیم. اگه مدام نگران تو باشیم، نمی‌تونیم حواسمون رو به کارمون جمع کنیم. راستی... دوروبر شامباهای کیکویو هم نمی‌ری! معلوم نیست آنفولانزا به اونجا سرایت کرده یا نه.» با اکراه و ناراحتی از بیمارستان بیرون رفتم.

پیش از این شنیده بودم در نایروبی هم چند مورد آنفولانزا گزارش شده؛ هم در بیمارستان بومی‌ها و هم در بیمارستان سفیدپوست‌ها. نامه‌های انجمن مبلغان انگلستان و روزنامهٔ محلی پر بود از اخبار دلهره‌آوری که نشان می‌داد این بیماری در همه‌جای دنیا فراگیر شده است. اما مثل جنگ که در ماه نوامبر تمام شده بود، انگار این بیماری هم از ما خیلی دور بود؛ مثل قصه‌ای بود که واقعی شده.

وقتی از بیمارستان بیرون رفتم، به آن‌سوی دشت‌هایی نگاه کردم که چند کیلومتر تا پای تپه‌های دوردست امتداد داشتند. یکی از آیات کتاب مکاشفه همیشه مرا می‌ترساند: «وقتی به آنجا نگاه کردم، اسب رنگ‌پریده‌ای را دیدم که نام سوارش مرگ بود و دنیای مردگان به دنبالش می‌آمد.»[11] احساس کردم اسب سپید و سوارش در این دشت‌ها می‌تازند و دنبال ما می گردند.

کانورو نرده‌بانی به دیوار خانه تکیه داده بود تا وقتی در باران‌های شدید آب به داخل خانه چکه می کرد، سقف را تعمیر کند. سقف خانهٔ

ما فقط چند ورقهٔ موج‌دار آهنی بود که با سنگ‌های بزرگ سر جایشان محکم شده بودند. وقتی کوچک‌تر بودم، بیشتر وقت‌ها روی سقف می‌رفتم تا بهتر بتوانم دشت را نگاه کنم. حالا از نردبان بالا رفتم و به دوردست‌ها چشم دوختم. هیچ اسب سپیدی در کار نبود و فقط آن دورها گله‌ای گورخر به چشم می‌خورد. راه‌راه‌های سیاه‌وسفیدشان مثل نوشته‌های نامهٔ مهمی بود که نمی‌شد از آن سر درآورد. گروهی از کیکویوها با برانکارد دیگری از دور پیدا شدند. کانورو پیشم آمد و گفت مادر و پدر نمی‌توانند برای ناهار به خانه بیایند. «اون مردی که امروز صبح آوردن مُرد. حالا سه تای دیگه هم توی بیمارستانن. یکی‌شون ماسایه. اون‌قدر بدحال بود که اصلاً برای رفتن به بیمارستان مقاومت نکرد. مادرت گفت تو باید به‌جاش کلاس بچه‌ها رو اداره کنی.» کانورو این‌ها را گفت و با عجله رفت. سعی می‌کرد نگرانی‌اش را از من مخفی کند، اما من بهتر از این‌ها می‌شناختمش.

جز انجیل و سرودهای کلیسا هیچ کتاب دیگری به زبان سواحیلی نبود. پس برای بچه‌های کوچک داستان آلیس در سرزمین عجایب را از روی کتاب انگلیسی خواندم و ترجمه کردم. از همه‌شان خواستم مثل گربه چشایر بخندند و شعر «پوپو[۱۲] کوچولو چشمک بزن» را هم خواندم.

بعدش سراغ ننویی رفتم که بین دو درخت سدر بسته شده بود. توی آن کز کردم و کتاب دیوید کاپرفیلد را برداشتم و شروع به خواندن کردم. لبه‌هایش از استفادهٔ زیاد تا خورده بودند. کتاب زیادی نداشتم و همان‌هایی که داشتم هم کهنه و پاره شده بودند. سوسک‌های

بیابان هم به‌اندازهٔ من عاشق کتاب بودند و گوشهٔ بعضی از صفحات را جویده بودند. زندگی فلاکت‌بار دیوید در لندن، مدیر ظالم مدرسه‌اش و شغل افتضاحش در کارخانهٔ واکس‌سازی مرا یاد کودکی پدر و مادر خودم در یتیم‌خانه می‌انداخت. حتی تصورش را نمی‌کردم خودِ من هم ممکن است روزی یتیم بشوم. شاید گمان می‌کردم چون پدرم دکتر است هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهد بیماری به خانوادهٔ ما آسیب بزند. به‌جایش دلواپس کانورو و خانواده‌اش و همهٔ کیکویوهایی بودم که شامباهایشان را دیده بودم. من با بچه‌هایشان هم‌بازی بودم و در کلیسایمان کنارشان نشسته بودم. نگرانشان بودم و نمی‌توانستم روی کتابم تمرکز کنم.

چند بار به‌سمت بیمارستان راه افتادم و خواستم از دستور پدر سرپیچی کنم و وارد شوم، ولی با دیدن جمع‌های کوچک و نگران خانواده‌ها برگشتم. گرسنه نبودم و شام فقط کمی ران مرغ و تکه‌ای پنیر بز خوردم.

خوابم نمی‌برد. فانوسی روشن کردم که در تاریکی نمانم. وقتی زیادی گرم شد، به ایوان رفتم و به صدای جیرجیرک‌ها و زَنجَره‌ها[۱۳] گوش دادم. جیرجیرک‌ها پیوسته و منظم جیرجیر می‌کردند. جیغ‌های دیوانه‌وار زنجره‌ها با احساسم همخوانی بیشتری داشت. بعد، غرش‌های ضعیف شیری از دوردست به گوشم خورد. بیشتر وقت‌ها صدایشان برایم آشنا و آرامش‌بخش بود، چون فکر می‌کردم شیرها سربازان شب هستند و در تاریکی برای نگهبانی گشت می‌زنند. نیمه‌شب گذشته بود که مادر به خانه برگشت. خودش بی‌حال و خسته و پیراهنش چروک و خاکی بود. موهایش از شکل مرتب

گوجه‌ای درآمده و درهم‌وبرهم شده بود. با عجله رفتم آبی برای شست‌وشو گرم کنم.

مادر برایم تعریف کرد: «پدرت موند تا بتونه بیمارستان رو برای مریض‌های بیشتری آماده کنه. ریچل! پدرت چند روزی توی بیمارستان می‌خوابه تا این اوضاع ناجور تموم بشه. اشکالی نداره نگران باشی، ولی نیا بیمارستان. کلاس‌ها هم دیگه نباید تشکیل بشن، اگه بچه‌ها کنار هم باشن ممکنه آنفولانزا پخش بشه. کانورو اوضاع رو برات تعریف می‌کنه. دعا کن مردم از این وضع جون سالم به در ببرن.»

بدون بوسهٔ شب به‌خیرِ همیشگی به رختخواب رفتم، چون مادر گفت نباید نزدیکش بشوم. تا نزدیک صبح بیدار بودم. خفاش زردی از اتاقم سردرآورد و آن‌قدر از این دیوار به آن دیوار پرید که ذلّه‌ام کرد. معمولاً وقتی از این دست اتفاق‌ها می‌افتاد مادر را صدا می‌زدم، ولی در این اوضاع نمی‌خواستم بیدارش کنم. آخرش دل به دریا زدم و جارو را برداشتم و ضربه‌ای نثار خفاش کردم. جابه‌جا مرد و افتاد روی زمین. این اولین شبی بود که صدای کفتارها را شنیدم.

روز به روز تعداد بیشتری از مبتلایان آنفولانزا کارشان به بیمارستان می‌کشید. خانواده‌های بیماران ماسای و کیکویو در زمین‌های اطراف بیمارستان دور هم جمع می‌شدند. خانواده‌ها حق نداشتند به داخل بیمارستان بروند و از مریض‌هایشان مراقبت کنند، چون ممکن بود بیماری سرایت کند. جاتا مریض شد، اما یکی دو روز بعد به بیمارستان برگشت. شایعات دربارهٔ بیمارستان به همان سرعتِ آنفولانزا پخش می‌شد: شنیدیم ظرفیت بیمارستان نایروبی پر شده

بود و دیگر کسی را پذیرش نمی‌کردند. تعداد بیمارانی که به بیمارستان می‌بردند تمامی نداشت، بیشترشان را هم با گریه و شیون بیرون می‌آوردند.

کانورو در بیمارستان کمک می‌کرد. من هم به حال خودم رها شده بودم و کاری جز دلواپسی نداشتم. البته خوشحال بودم که غذا دادن و دوشیدن بزها و مراقبت از باغچه‌مان را خودم انجام می‌دادم. اوایل که مادر به آفریقا آمده بود، سعی کرد گل‌های انگلیسی بکارد؛ نرگس زرد، پامچال و شب‌بوی زرد، ولی در زمین خشک و بی‌رحم و آفتاب داغ همه‌شان پلاسیدند و پژمردند و خشک شدند. حالا توی باغچه‌مان گیاهانی داشتیم که زینتی نبودند؛ سیب‌زمینی شیرین و ذرت، همان چیزهایی که کیکویوها در باغچه‌هایشان می‌کاشتند.

یکی دو ردیف بیل می‌زدم و باز می‌ایستادم. کارم را فراموش می‌کردم و به بیمارستان خیره می‌شدم. به صدای شانه‌به‌سر گوش می‌دادم که از دور می‌آمد و فکر می‌کردم الان توی بیمارستان چه خبر است. منصفانه نبود همه با این بیماری مسری بجنگند و من نتوانم. هرشب که مادر برمی‌گشت با او بحث می‌کردم، اما نظرش عوض نمی‌شد. بعد از مدتی دیدم خیلی خسته است و دلم برایش سوخت و دست از التماس کردن برداشتم.

پسر کانورو، انگیگی، از شامباهای تقریباً متروکِ کیکویو خبر می‌آورد. کیکویوها برای فرار از بیماری زمین‌هایشان را رها می‌کردند. بچه‌ها جست‌وخیزکنان به دنبالشان می‌رفتند و زن‌ها هم بچه‌های کوچک‌تر را به پشت می‌گرفتند. بزها و گوسفندانشان هم پشت‌سرشان بودند، اما محصولاتشان جا می‌ماند و کسی بهشان

بود و دیگر کسی را پذیرش نمی‌کردند. تعداد بیمارانی که به بیمارستان می‌بردند تمامی نداشت، بیشترشان را هم با گریه و شیون بیرون می‌آوردند.

کانورو در بیمارستان کمک می‌کرد. من هم به حال خودم رها شده بودم و کاری جز دلواپسی نداشتم. البته خوشحال بودم که غذا دادن و دوشیدن بزها و مراقبت از باغچه‌مان را خودم انجام می‌دادم. اوایل که مادر به آفریقا آمده بود، سعی کرد گل‌های انگلیسی بکارد؛ نرگس زرد، پامچال و شب‌بوی زرد، ولی در زمین خشک و بی‌رحم و آفتاب داغ همه‌شان پلاسیدند و پژمردند و خشک شدند. حالا توی باغچه‌مان گیاهانی داشتیم که زینتی نبودند؛ سیب‌زمینی شیرین و ذرت، همان چیزهایی که کیکویوها در باغچه‌هایشان می‌کاشتند.

یکی دو ردیف بیل می‌زدم و باز می‌ایستادم. کارم را فراموش می‌کردم و به بیمارستان خیره می‌شدم. به صدای شانه‌به‌سر گوش می‌دادم که از دور می‌آمد و فکر می‌کردم الان توی بیمارستان چه خبر است. منصفانه نبود همه با این بیماری مسری بجنگند و من نتوانم. هرشب که مادر برمی‌گشت با او بحث می‌کردم، اما نظرش عوض نمی‌شد. بعد از مدتی دیدم خیلی خسته است و دلم برایش سوخت و دست از التماس کردن برداشتم.

پسر کانورو، انگیگی، از شامباهای تقریباً متروکِ کیکویو خبر می‌آورد. کیکویوها برای فرار از بیماری زمین‌هایشان را رها می‌کردند. بچه‌ها جست‌وخیزکنان به دنبالشان می‌رفتند و زن‌ها هم بچه‌های کوچک‌تر را به پشت می‌گرفتند. بزها و گوسفندانشان هم پشت‌سرشان بودند، اما محصولاتشان جا می‌ماند و کسی بهشان

نمی‌رسید و به‌جایش گرسنگی به دنبال خانواده‌ها روانه می‌شد. یکشنبه نه پدر به کلیسا آمد، نه مادر. هر دو در بیمارستان ماندند. این از خودِ بیماری هم وحشتناک‌تر بود. لباس‌های مناسبم را پوشیدم و پاهایم را به‌زور در کفش‌های چرمی مخصوصم چپاندم. لرزان از جسارتی که به خرج داده بودم پشت منبر وعظ، جایگاه همیشگی پدر، ایستادم. فقط کانورو و انگیگی و کیکویوی دیگری که نمی‌شناختمش به کلیسا آمده بودند. بخش چهلم مزامیر را خواندم. همیشه اول این قسمت برایم دلهره‌آور بود، ولی بعدش حس بهتری بهم دست می‌داد. «او مرا از گودال هلاکت و لجن‌زار بیرون آورد، پاهایم را بر صخره‌ای گذاشت و قدم‌هایم را استوار گردانید.» بعد به سراغ پیانوی قدیمی رفتم و موشی را فراری دادم که آنجا لانه کرده بود و شروع به نواختن کردم. «فرشتگان! همیشه نورانی و زیبا.» و هر چهار نفرمان با صداهای لرزان آوازش را خواندیم. بعد کانورو و انگیگی و آن کیکویوی دیگر از کلیسا رفتند و من دنبالشان راه افتادم. بعید نبود به‌خاطر اجرای ضعیفم خدا را ناراحت کرده باشم.

کانورو منتظرم بود. گفت: «توی بیمارستان اوضاع هیچ خوب نیست.» نگاهش عجیب بود. با حالتی شبیه درگوشی گفت: «حال مِم‌صاحب[۱۴] خوب نیست.»

داخل کلیسا لباسم از شدت گرما به پشتم چسبیده بود، اما آن لحظه یخ کردم. «مادرم چی شده؟» کانورو فقط سر تکان داد و راهش را از من جدا کرد و به‌سمت بیمارستان رفت. به دنبالش دویدم و بازویش را گرفتم: «کانورو! مادر آنفولانزا گرفته؟»

«بهتره بری با پدرت حرف بزنی.» دیگر هیچ نگفت. فقط دستش را

روی صورتش می کوبید و نشان می‌داد می خواهد حشره‌ای را که رویش نشسته بکشد، اما او داشت با این کار اشک‌هایش را از صورتش پاک می کرد.

آن‌طرف‌تر خانواده‌ای داشتند برانکاردی را از بیمارستان بیرون می‌آوردند و صدای گریه‌وزاری‌شان مثل صدای شیون کبوتر جنگلی بود. اجازهٔ ورود نداشتم، ولی از بین جمعیت کیکویوها و ماسای‌ها که منتظر خبر اقوامشان بودند راه باز کردم و خودم را به داخل بیمارستان رساندم. دوبرابر وقت‌های معمولی تخت گذاشته بودند. تا پایم را توی بیمارستان گذاشتم، پدر را دیدم.

چشم‌هایش قرمز بود و به‌خاطر این چند روز که اصلاح نمی کرد، موهای سر و صورتش حسابی بلند شده بود. به من خیره شد. در چشم‌هایش هیچ اثری از خوشامدگویی ندیدم. با صدای خشنی پرسید: «ریچل! تو اینجا چی کار می کنی؟»

توقع داشتم به‌خاطر سرپیچی از دستورش با عصبانیت دعوایم کند، اما در صدایش ناامیدی از رسیدن به جواب موج می‌زد، انگار می خواست یک‌عالم سؤال کند، ولی خسته‌تر از آن بود که بتواند.

گفتم: «می خوام مامان رو ببینم.» همان اسمی را گفتم که بچگی‌هایم مادر را صدا می کردم.

«متأسفم... خیلی دیر اومدی. مادرت همین الان از دنیا رفت. داشتم می‌اومدم خونه بهت بگم. امروز برامون روز خیلی غم‌انگیزیه.» پدر احساساتی نبود، ولی دستش را دورم انداخت و محکم بغلم کرد.

حسابی جا خوردم. کمی بعد رهایم کرد و با صدای لرزان گفت:

«این‌طوری نمی‌شه ریچل! من و همهٔ آدم‌های این بیمارستان برای تو

خطرناکیم. باید برگردی خونه. من هم زود می‌آم. امروز خاکسپاری داریم. خودت توی حیاط کلیسا هر جایی رو خواستی انتخاب کن. کانورو آماده‌ش می کنه. از خدا بخواه بهت توان تحملش رو بده.» با حالتی خشک و سرد از پیشم رفت و دریکی از راهروهای بیمارستان ناپدید شد.

از بیمارستان بیرون زدم. از آغل بزهایمان رد شدم و به‌سمت حیاط کلیسا رفتم. یکی از بزغاله‌ها پوزه‌اش را به مادرش می‌مالید و شیر می‌خواست. یک‌بار به بزغاله‌ای که مادرش را گم کرده بود با بطری شیر داده بودم. اگر بهش غذا نمی‌دادیم، می‌مرد. فکر کردم بچه باید چقدر بزرگ شده باشد که بعد از مردن مادرش بتواند زنده بماند؟ می‌دانستم می‌توانم زنده بمانم، اما نمی‌دانستم چطور.

کم پیش می‌آید دختری مجبور شود جای قبر مادرش را تعیین کند. در حیاط کوچک کلیسا فقط دو صلیب چوبی دیده می‌شد؛ یکی به نشانهٔ قبر پدر کانورو و دیگری برای قبر مبلغ مذهبی که مدت‌ها پیش از ما به اینجا آمده بود. چمن‌ها را کوتاه کرده بودند و چند درخت آکاسیای تاج‌پهن سایه‌هایی روی زمین انداخته بودند که کم‌وبیش گرد به نظر می‌رسید. کانورو بیل به‌دست با صورتی غرق در اشک کنارم ایستاد و شاید برایش عجیب بود که گریه نمی‌کنم، اما من برای اینکه بتوانم وظیفه‌ام را به‌خوبی انجام بدهم سعی می‌کردم مثل سنگ سخت باشم.

جای کوچکی رو به تپه‌ها انتخاب کردم. یاد مادر افتادم. چقدر غرق لذت و حیرت می‌شد وقتی می‌دید این تپه‌ها در مه صبحگاهی به رنگ آبی درمی‌آیند و در غروب خورشید تلألوی بنفش دارند و در تاریکی شب سیاهی محض‌اند.

طاقت نداشتم کانورو را در حال انجام چنین کاری ببینم و رفتم برای مادر کمی گل بچینم. با دسته‌ای گل وحشی برگشتم؛ گل خار تیغ‌دار آبی و آلوئه‌ورای قرمز و زرد. احساس کردم برای این حس غم‌انگیز زیادی پرزرق‌وبرق و رنگارنگ‌اند و آرزو کردم از آن گل‌های انگلیسی با رنگ‌های ملایم داشتم که مادر در حسرتش بود. پدر رسید و همراهش چند نفر تابوت مادر را آوردند. پدر ریش‌هایش را تراشیده بود و کت‌وشلوار مشکی به تن داشت. دستم را گرفت و به‌سمت خودش کشید. دستانش داغ بود. قطره‌های عرق را از پیشانی‌اش پاک می‌کرد. کانورو و جاتا، همان پرستاری که با مادرم صمیمی بود، در کنارمان بودند. بقیهٔ اعضای بیمارستان سرشان خیلی شلوغ بود و

نمی‌توانستند بیایند.

پدر مراسم خاکسپاری را شروع کرد. صدای همیشه محکمش این‌بار می‌لرزید. «چشمانم را به‌سوی کوه‌ها دوخته‌ام. کمک من از کجا می‌آید؟»[۱۵] او هم مثل من در فکر عشق مادر به تپه‌ها بود. پدر نمی‌توانست روی پا بایستد. کانورو جلو آمد و کمکش کرد. لبم را گاز گرفتم تا گریه نکنم، چون حس می‌کردم مادرم ما را می‌بیند و دلم می‌خواست به من افتخار کند.

همین که پدر انجیل را بست و تابوت را توی قبر گذاشتند، ماشین سیاه بزرگی به‌سمت بیمارستان آمد. اینجا کمتر کسی ماشین داشت و به همین خاطر مردم می‌دانستند هر ماشین مال چه کسی است. این ماشینِ پریچاردها بود. یک‌بار در نایروبی خانم پریچارد و دخترش را روی صندلی عقب آن دیده بودم. ایستادم و به ماشین خیره شدم. به نظرم آمد چه لذتی دارد به‌جای گاری گاوکش خاکی که به‌زور حرکت می‌کند، سوار چنین ماشینی بشوی و همه‌جا بروی. ناگهان درهای ماشین باز شد و آقای پریچارد به‌طرفمان دوید، خانم پریچارد هم همراهش. دخترشان هم توی بغل آقای پریچارد بود.

آقای پریچارد از شدت دویدن و تحمل وزن دخترش نفس‌نفس می‌زد. به پدر گفت: «حال والِری خیلی بده. اگه بخوایم تا نایروبی بریم، خیلی دیر می‌شه.» پلک‌های دخترک می‌لرزید و از گلویش صدای ناله می‌آمد. چیزی از تپلی‌اش باقی نمانده بود. رنگ صورتش کمی به کبودی می‌زد و روی گونه‌هایش لکه‌های مایل به قهوه‌ای بود.

پدر همراه پریچاردها به بیمارستان رفت و من هم دنبالشان.

نمی‌خواستم با آن‌همه غم و اندوه تنها باشم. با وجود آن‌همه بدبختی، منظرهٔ هیجان‌انگیز ماشین و دختر بیماری که روی دست‌های پدرش مثل گهواره تاب می‌خورد، کت‌وشلوار لینن سفید پدرش، و پیراهن لینن آبی و کلاه حصیری بزرگ آراسته به گل‌های ابریشمی مادرش حسابی مجذوبم کرده بود. مثل قصه‌های کتاب‌ها بود، فقط آدم‌هایش واقعی بودند و دلهره‌شان از همه‌چیز واقعی‌تر.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، آقای پریچارد گفت: «باید به‌خاطر دخترم بومی‌ها رو از راهروی بیمارستان بیرون کنی.»

پدر گفت: «امکان نداره. حتی اگه بخوام این کار رو بکنم اینجا بیش از اندازه شلوغه و مریض‌ها جای دیگه‌ای ندارن که برن.»

«من نمی‌ذارم یه بومی کثیف کنار دخترم باشه.»

دم ورودی بیمارستان ایستاده بودند. پدر جلوی در ایستاد و مانع ورودشان شد. گفت: «اگه قراره دختر شما توی این بیمارستان بستری بشه، هر کاری از دستم برباد براش انجام می‌دم؛ مثل همهٔ مریض‌های اینجا. ولی این بیمارستان منه و قانونش رو من تعیین می‌کنم. اگه خوشت نمی‌آد، می‌تونی ببری‌ش جای دیگه.»

با خودم گفتم الان است که آقای پریچارد پدرم را بزند، ولی زنش دست روی بازویش گذاشت و گفت: «آلدون! خواهش می‌کنم هر کاری دکتر می‌گه بکن.»

پدر دخترک را از دست‌های پدرش گرفت و نگاهی به موهای قرمزش انداخت. خیلی شبیه موهای من بود. مهربانی روی صورت پدر نشست. فهمیدم دارد فکر می‌کند ممکن بود این دختر مریض و درماندهٔ توی بغلش من باشم. با ملایمت دخترک را به جاتا داد.

پریچاردها خواستند دنبالشان وارد بیمارستان بشوند، اما پدر دم در ورودی ایستاد و دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و روی درگاهی گذاشت؛ درست مثل حضرت سلیمان که دست‌هایش را روی ستون‌های معبد گذاشت تا سقوط نکنند. «نمی‌تونم اجازه بدم بیاین تو. همه‌جای بیمارستان احتمال سرایت بیماری وجود داره. به‌نفع خودتونه.»

آقای پریچارد گفت: «تو نمی‌دونی ما چه حالی داریم! فکر کن یکی از اعضای خانوادهٔ خودت بود.»

پدر مصمم و جدی نگاهش کرد: «من همین الان زنم رو دفن کردم.»

خانم پریچارد گفت: «نمی‌تونیم دخترمون رو تنها بذاریم.»

پدر گفت: «می‌تونین برین خونهٔ من و منتظر بمونین. ریچل ازتون پذیرایی می‌کنه. حالا باید برم به وضع دخترتون رسیدگی کنم.»

پریچاردها با تعجب نگاهم کردند. این اولین باری بود که متوجه حضورم می‌شدند. راه افتادیم سمت خانه. خانم پریچارد گفت: «بهت تسلیت می‌گیم.» لرزش ناخوشایندی در صدایش موج می‌زد، مثل جیغِ زنندهٔ زنجره‌ها. جلوتر از من راه می‌رفت و بی‌آنکه حتی منتظر تعارف من بشود، رفت داخل خانه. آقای پریچارد هم بی‌توجه از کنارم رد شد، و من نفر آخری بودم که وارد خانهٔ خودمان می‌شدم.

آقای پریچارد نگاهی به اطرافش انداخت و پرسید: «همهٔ خونه‌تون همینه؟»

گفتم: «بله.» شاید فکر می‌کرد خانهٔ واقعی‌مان را قایم کرده‌ایم تا گولش بزنیم.

خانم پریچارد دستمال یراق‌دوزی‌شده‌اش را درآورد و پیش از

نشستن، صندلی را پاک کرد. مادر خیلی خوب خانه‌داری می‌کرد، اما این اواخر اصلاً به خانه نیامده بود و گردوخاک روی وسایل نشسته بود.

آقای پریچارد پرسید: «خدمتکارتون کجاست؟ می‌شه برای خانمم یه فنجون چای بیاره؟»

ما خدمتکاری نداشتیم. فقط گاهی از کانورو کمک می‌گرفتیم. گفتم: «من چای می‌آرم.» خوشحال بودم که می‌توانستم به بهانه‌ای ازشان فاصله بگیرم. دلم می‌خواست تنها باشم و برای مادرم عزاداری کنم. توی آشپزخانه از بطری کمی آب داخل کتری ریختم و گذاشتم جوش بیاید. کمی شیر توی پارچ ریختم. یک قطره از اشک‌هایم ریخت توی شیر. از پریچاردها خوشم نمی‌آمد و امیدوار بودم قطرهٔ اشکم شیرشان را شور کند. با اکراه آخرین پاکت بیسکویت را باز کردم و مرتب چیدم توی بشقاب. چای که حاضر شد، سینی را برداشتم و روی میز پذیرایی گذاشتم. خانم پریچارد چای را مزه‌مزه کرد، اما به بیسکویت دست نزد. پلکی زد و اشکش ریخت. گفت: «والری تنها بچه‌مونه. داشت می‌رفت انگلیس پدربزرگش رو ببینه.»

حس نفرتم فروکش کرد. دلم برایش سوخت. سعی کردم دلداری‌اش بدهم. گفتم: «نباید ناامید بشین. یکی از پرستارهای کیکویو آنفولانزا گرفت، ولی خوب شد.»

خانم پریچارد گفت: «اون‌ها مثل والری حساس نیستن.» هنوز نگاهش روی من بود. پرسید: «موهات به کی رفته؟ والری موهاش به پدربزرگش رفته.»

گفتم: «نمی‌دونم. پدر و مادرم هردوشون یتیم بودن. خانواده‌هاشون

رو نمی‌شناختن.»

خانم پریچارد حرفم را تکرار کرد: «خانواده‌هاشون رو نمی‌شناختن؟ چه‌چیزها!»

دیگر حتی یک دقیقه هم نمی‌توانستم آنجا بنشینم و با آن‌ها حرف بزنم. نگاه‌های سرد و عیب‌جویانهٔ پریچاردها آزارم می‌داد.

خوشبختانه همان موقع آقای پریچارد به زنش گفت: «عزیزم، بهتره کمی دراز بکشی. چند روزه چشم روی هم نذاشتی.»

زن آقای پریچارد را به اتاقم راهنمایی کردم. طاقت نداشتم ببینم روی تخت پدر و مادرم دراز بکشد. با چندش به تختخواب سفری باریکم نگاه کرد و بالاخره آه عمیقی کشید و روی تخت آرام گرفت. گفت: «می‌شه یه دستمال رو با آب سرد خیس کنی و بچلونی تا بذارم روی پیشونی‌م؟» اما وقتی با دستمال خیس برگشتم، خوابش برده بود.

آقای پریچارد توی اتاق نشیمن تنها نشست و سرش را بین دستانش گرفت.

حالا دیگر به حال خودم بودم. روی ایوان نشستم و به بیمارستان چشم دوختم. یک سار روی درخت چهچهه زد. بال‌های رنگارنگ بنفش و قرمز و زردش با این‌همه اندوه و دلتنگی همخوانی نداشت. مارمولکی نشست زیر آفتاب و من از داشتن هم‌نشین خوشحال شدم.

وقتی غروب شد، پدر را دیدم. از مسیر خاکی‌ای که به بیمارستان می‌رسید، آهسته به‌سمت خانه می‌آمد. به‌سمتش دویدم و دستش را گرفتم.

دستش را کنار کشید و گفت: «نه ریچل! حالم خوب نیست. نباید می‌اومدم خونه، ولی درستش این بود که خودم به پریچاردها بگم.

انگار درد و رنج‌های حضرت ایوب داره برای ما هم تکرار می‌شه. بچه‌شون مرد. هیچ جوری نمی‌شد نجاتش داد. حالش خیلی بد بود.»

رفت توی خانه. صدای گریه بلند شد. اصلاً شبیه نالهٔ خانواده‌های کیکویو نبود. البته حتماً غصه همان غصه است. من و پدر ایستادیم و پریچاردها را نگاه کردیم که سوار ماشینشان شدند و رفتند. پدر گفت: «ریچل! اگه برام اتفاقی افتاد، با دفتر انجمن تماس بگیر. اون‌ها هوات رو دارن. ریچل! حتماً اصرار کن برای توماینی یه دکتر دیگه پیدا کنن. اگه برای بیمارستان اتفاقی بیفته، تنم توی قبر می‌لرزه.» رنگش پریده بود. رو به پایین کرد و انگار می‌خواست با نگاهش بغلم کند.

«چطوری می‌تونم بذارمت و برم؟ شاید بهتر بود تو هم با من و مادرت می‌اومدی.» رویش را برگرداند و آرام به بیمارستان برگشت.

سه

حرف‌های پدر مدام در گوشم می‌پیچید: «شاید بهتر بود تو هم با من و مادرت می‌اومدی.» حرف ترسناکی بود؛ تکان‌دهنده‌تر از همهٔ هشدارهای کتاب عهد قدیم[۱۶] دربارهٔ مرگ. دلم نمی‌خواست تحت‌تأثیر این حرف‌ها قرار بگیرم. کنار پنجره ایستادم و جای گزش کنهٔ قرمز را روی پایم خاراندم و به تپه‌های دوردست خیره شدم. زیر آفتاب غروب، از بنفش روشن به بنفش تیره درآمدند و کمی بعد در سیاهی شب گم شدند. از صبح چیزی نخورده بودم. بالاخره کمی گرسنه شدم و یک سیب‌زمینی شیرین کباب کردم و با عسل وحشی خوردم. دیگر کاری نداشتم. خزیدم توی رختخواب و پاهایم را توی شکمم جمع کردم. البته قبلش کمی ملافه‌ام را تکان دادم تا دیگر اثری از خانم پریچارد روی آن نمانده باشد. حسی در درونم می‌گفت نباید بخوابم و باید بیدار بمانم و نگهبانی بدهم. صدای هوهو و زمزمهٔ پرندهٔ کوکال[۱۷] به گوش می‌رسید. گوش‌هایم را تیز کردم تا صدای شیرها را بشنوم، اما آن شب ساکت بودند. به‌جایش کفتارها زوزه می‌کشیدند. یاد داستان وحشتناکی افتادم که یکی از کیکویوها تعریف کرده بود. می‌گفت کفتارها وقتی زخمی می‌شوند، شکم خودشان را پاره می‌کنند و می‌خورند. چشم‌هایم را محکم بستم تا صحنه چندش‌آورش از ذهنم بیرون برود. روز بعد خودم را به‌خاطر مرگ پدرم سرزنش کردم. فکر می‌کردم اگر آن شب نمی‌خوابیدم و نگهبانی می‌دادم، او نمی‌مرد.

صبح که بیدار شدم، کانورو بالای سرم ایستاده بود. با آن حال زارش انگلیسی را پاک فراموش کرده بود. گفت: «بوآنا[۱۸] زیمو.» و من خبر

مرگ پدرم را به زبان سواحیلی شنیدم. خجالت‌آور است، ولی پیش از هرچیز دیگری به خودم فکر کردم. مثل پدر و مادرم یتیم شده بودم. افکار پریشانی به سراغم آمد. تصور می‌کردم باید از این به بعد حلیم سفت بخورم و به‌خاطر رفتار اشتباهم در اتاق زندانی بشوم و لباس‌های دست‌دوم بپوشم. یاد دیوید کاپرفیلد افتادم که باید روزی چهارده ساعت در کارخانه‌ای در لندن کار می‌کرد. فکر کردم مجبورم از آفریقا بروم. همه‌اش بدبختی و بیچارگی بود؛ یکی از یکی بیشتر. آخرش به بدترینش رسیدم... پدر مرده بود. زدم زیر گریه.

کانورو دلداری‌ام داد و وقتی بالاخره گریه‌ام تمام شد، مسئولیتم را یادآوری کرد: «حالا بیمارستان رو چی کار کنیم؟ کلی مریض اونجا افتاده.»

نزدیک‌ترین جایی که تلفن داشت، خانهٔ پریچاردها بود. حاضر بودم هر جایی بروم جز آنجا، ولی باید به مسئولان نایروبی خبر می‌دادم. باید انجمن مبلغان هم خبردار می‌شد و دکتر دیگری برایمان می‌فرستاد. در این مدت شاید هفته‌ای یکی‌دوبار از نایروبی دکتری می‌فرستادند تا به کار پرستاران و دستیار پدر نظارت کند و بشود یک‌جوری بیمارستان را سرپا نگه داشت.

با گاری گاوکش تا خانهٔ پریچاردها نیم ساعت راه بود. کانورو توی گاری ماند. به‌سمت خانهٔ بزرگ پریچاردها رفتم و در زدم. خدمتکاری که کت سفید پوشیده بود، در را باز کرد. تا مرا دید دستش را روی دهانش گذاشت و جیغ خفه‌ای کشید. بعد گفت: «ببخشید خانم. فکر کردم خانم جوان برگشته‌ان خونه. لطفاً بیاین تو.»

خانهٔ پریچاردها سنگی بود و سقف چوبی داشت. خدمتکار به اتاق

نشیمن راهنمایی‌ام کرد. پرده‌ها را کشیده بودند. شومینه، صندلی‌های راحتی، مبل و میز خیلی بزرگی که رویش شمعدان‌های نقره‌ای بلند گذاشته بودند در آن تاریکی دیده می‌شد. کف خانهٔ ما همان زمین خاکی بود که رویش حصیر انداخته بودیم. کف اینجا چوبی بود و رویش پوست حیوانات انداخته بودند. کمی که گذشت، چشمم به تاریکی عادت کرد و خانم پریچارد را روی یکی از صندلی‌ها دیدم. زل زده بود به من.

«ببخشید مزاحم شدم. دیشب پدرم از دنیا رفت. می‌خواستم خواهش کنم به مسئولان نایروبی خبر بدین. شاید برای بیمارستانمون یه دکتر بفرستن.»

گفت: «باشه حتماً. خودت چی؟ تنها و بدون پدر و مادر چی کار می‌کنی؟» ترس برم داشت. نگاهش حریصانه بود، مثل کفتارهایی که گورخرها و گوزن‌های باردار را تعقیب می‌کنند تا کرّه‌های بی‌دفاع تازه به دنیا آمده را شکار کنند. نمی‌دانستم خانم پریچارد از جانم چه می‌خواهد.

گفتم: «باید به انجمن خبر بدیم. فکر کنم می‌فرستنم انگلستان.»

«بعدش چی؟ فک‌وفامیلی داری؟ گفتی پدر و مادرت یتیم بودن.»

«نه. کسی رو ندارم. فکر کنم می‌فرستنم یتیم‌خونهٔ کلیسا.»

«دلت می‌خواد بری اونجا؟»

سری به علامت نه تکان دادم.

«اینجا راحت باش تا آقای پریچارد با نایروبی تماس بگیره. به نی‌جورا[۱۹] می‌گم برات چای بیاره.» نگاه حریصانهٔ دیگری به من انداخت و رفت. کمی بعد خدمتکار کیکویو با سینی نقره‌ای آمد. یک

نشیمن راهنمایی‌ام کرد. پرده‌ها را کشیده بودند. شومینه، صندلی‌های راحتی، مبل و میز خیلی بزرگی که رویش شمعدان‌های نقره‌ای بلند گذاشته بودند در آن تاریکی دیده می‌شد. کف خانهٔ ما همان زمین خاکی بود که رویش حصیر انداخته بودیم. کف اینجا چوبی بود و رویش پوست حیوانات انداخته بودند. کمی که گذشت، چشمم به تاریکی عادت کرد و خانم پریچارد را روی یکی از صندلی‌ها دیدم. زل زده بود به من.

«ببخشید مزاحم شدم. دیشب پدرم از دنیا رفت. می‌خواستم خواهش کنم به مسئولان نایروبی خبر بدین. شاید برای بیمارستانمون یه دکتر بفرستن.»

گفت: «باشه حتماً. خودت چی؟ تنها و بدون پدر و مادر چی کار می‌کنی؟» ترس برم داشت. نگاهش حریصانه بود، مثل کفتارهایی که گورخرها و گوزن‌های باردار را تعقیب می‌کنند تا کرّه‌های بی‌دفاع تازه به دنیا آمده را شکار کنند. نمی‌دانستم خانم پریچارد از جانم چه می‌خواهد.

گفتم: «باید به انجمن خبر بدیم. فکر کنم می‌فرستنم انگلستان.»

«بعدش چی؟ فک‌وفامیلی داری؟ گفتی پدر و مادرت یتیم بودن.»

«نه. کسی رو ندارم. فکر کنم می‌فرستنم یتیم‌خونهٔ کلیسا.»

«دلت می‌خواد بری اونجا؟»

سری به علامت نه تکان دادم.

«اینجا راحت باش تا آقای پریچارد با نایروبی تماس بگیره. به نی‌جورا[۱۹] می‌گم برات چای بیاره.» نگاه حریصانهٔ دیگری به من انداخت و رفت. کمی بعد خدمتکار کیکویو با سینی نقره‌ای آمد. یک

لیوان شربت آبلیمو با تکه‌های یخ واقعی شناور، چند ساندویچ کوچک و بیسکویت شکلاتی در بشقابی چینی به ظرافت پوست تخم‌مرغ خیلی مرتب کنار هم چیده شده بودند. یادم افتاد توی چه فنجان‌های لب‌پَر و بی‌ریختی برای پریچاردها چای ریخته بودم و از خجالت سرخ شدم. از صبح چیزی نخورده بودم، ولی با آن‌همه غم و غصه نتوانستم بیش از جرعه‌ای شربت آبلیمو و تکه‌ای ساندویچ بخورم. مهربانی ناگهانی خانم پریچارد حسابی گیجم کرده بود. با رفتار قبلی‌اش جور درنمی‌آمد.

صدای پریچاردها مثل زمزمهٔ مرغ نیلی به گوشم خورد و بعد آقای پریچارد با صدای بلندتری با تلفن صحبت کرد. چند دقیقه بعد آمد و گفت: «واقعاً به‌خاطر این مصیبت متأسفیم. به بیمارستان نایروبی اطلاع دادم و گفتم برای نظارت به بیمارستان یه دکتر بفرستن. گفتن کاری ازشون ساخته نیست و اون‌ها هم به‌خاطر مریض‌های آنفولانزا سرشون خیلی شلوغه.»

اسم و آدرس رئیس انجمن را روی کاغذ نوشته بودم. با بی‌علاقگی دادمش به آقای پریچارد. سعی می‌کردم صدایم نلرزد: «توی نایروبی کسی می‌تونه با انجمن تماس بگیره و خبر بده اینجا چه اتفاقی افتاده؟ شاید فکری به حالم بکنن.»

«بله بله... می‌گم یه تلگراف بفرستن. بذارش به عهدهٔ من. خدمتکارتون رو فرستادم بره. تو و خانم پریچارد با ماشین ما برین خونه‌تون. کمکت می‌کنه وسایلت رو جمع کنی و بیای پیش ما بمونی تا تکلیفت روشن شه. می‌دونم باید کار غم‌انگیزی انجام بدی. چندتا از بچه‌ها رو می‌فرستم توی کار تدفین پدرت کمک کنن.»

جا خوردم. خیلی احساس تنهایی می کردم، به همین دلیل، توجهشان برایم خوشایند بود، اما احساس می کردم اختیارم را به دست گرفته‌اند و این برایم ترسناک بود. کسی را نداشتم، ولی پریچاردها برایم دوستانی نبودند که دلم آن‌ها را بخواهد یا بهشان نیاز داشته باشم. توجه ناگهانی‌شان گیجم کرده بود.

با خانم پریچارد سوار ماشین شدیم و به خانه برگشتیم. اولین بار بود که توی ماشین می‌نشستم و شگفت‌زدگی‌ام لحظاتی احساس بدگمانی‌ام را به پریچاردها از بین برد، اما بعدش صدای حرف زدن رانندهٔ کیکویو با نی جورا، همان کسی که آمده بود در خاکسپاری کمک کند، را شنیدم. به زبان سواحیلی صحبت می کردند که بعید بود خانم پریچارد آن را بلد باشد. شاید فکر می کردند من هم سواحیلی بلد نیستم یا شاید دلشان برایم می‌سوخت و می خواستند دور از چشم پریچاردها بهم هشدار بدهند. راننده گفت: «بوآنا و مم‌صاحب این کوچولو رو یه لقمهٔ چپ می کنن، مثل بلایی که سگ‌های وحشی سر بچهٔ بزگوزن می‌آرن.»

کمی بعد به خانه رسیدیم. کانورو آنجا بود. دید با خانم پریچارد از ماشین پیاده شدم. به من خیره شد. همیشه مشتاقانه به استقبالم می‌آمد، ولی این بار خشکش زده بود. انگار نمی‌دانست باید چه کار کند.

خانم پریچارد گفت: «حتماً می خوای پدرت کنار مادرت دفن بشه. به خدمتکار بگو کجا قبر بکنه. فکر کنم بتونه با کمک نوکرتون یه تابوت بسازه. حالا بیا بریم داخل وسایلت رو جمع کن.»

باید می گفتم: «وسایلم رو جمع نمی کنم. با شما برنمی گردم.

همین‌جا می‌مونم و منتظر می‌شم انجمن مبلغان تکلیفم رو معلوم کنه.» ولی نگفتم. پدر و مادرم طوری تربیتم کرده بودند که روی حرف بزرگ‌ترها حرف نزنم. از کجا می‌دانستند روزی مجبور می‌شوم حرف پریچاردها را گوش کنم؟

وارد خانه شدم. هیچ‌وقت این‌قدر به حال خودش رها نشده بود. چمدان کهنه‌ای پیدا کردم و همان چند تکه وسایلم را داخلش گذاشتم. در تمام مدت حضور خانم پریچارد را بالای سرم حس می‌کردم. از انزجار چهره‌اش معلوم بود فکر می‌کند چقدر لباس‌هایم کهنه و پاره‌اند.

گفت: «شاید بهتر باشه این‌ها رو بذاری همین‌جا بمونن.»

متوجه منظورش نشدم. «پس چی بپوشم؟»

صورتش درهم رفت. «خونهٔ ما لباس مناسب پیدا می‌شه.»

اولش گیج شدم، ولی بعد فهمیدم دربارهٔ لباس‌های دخترش حرف می‌زند.

گفتم: «وای، نمی‌تونم.»

«بعداً درباره‌ش تصمیم می‌گیریم. فکر کنم خدمتکارتون دم در ایستاده.»

طوری می‌گفت «خدمتکارتون» و «نوکرتون» انگار ما صاحب کانورو هستیم و این حالم را به هم می‌زد. کانورو همیشه مثل یکی از اعضای خانوادهٔ ما محسوب می‌شد. او هم متوجه بی‌احترامی خانم پریچارد شده بود. مردد ایستاد دم در. همیشه اسمم را صدا می‌زد اما این‌بار نه، فقط گفت: «آماده‌ایم.»

وقتی بیرون رفتیم، از دیدن صدها کیکویو توی حیاط کلیسا غافلگیر

شدم. چهرهٔ بیشترشان برایم آشنا بود؛ مثل آن مردی که از مالاریای وخیم نجات پیدا کرده و همان زنی که از نیش مار جان سالم به در برده و همان پسری که استخوان خردشدهٔ دستش ترمیم شده بود. گفتم: «کانورو! فکر می کردم همهٔ خانواده‌ها از مریضی فرار کرده‌ان و رفته‌ان!»

گفت: «خبرش پیچید و همه به‌خاطر پدرت برگشتن.»

دست‌هایم را دورش حلقه کردم و زدم زیر گریه. احساس کردم خانم پریچارد سعی می کند از کانورو جدایم کند. با صدای خشنی به کانورو گفت: «به این آدم‌ها بگو از اینجا برن.»

وقتی به من دستور می‌داد حرفش را گوش می کردم، اما نمی‌توانستم اجازه بدهم به کانورو دستور بدهد. گفتم: «این کیکویوها مریض‌های پدرم بوده‌ان. به احترام پدرم اومده‌ان اینجا و باید برای مراسم تدفین بمونن.»

نمی‌دانم چطور شد این حرف‌ها را زدم، اما با لحنی گفتم که خانم پریچارد دیگر چیزی نگفت. به‌سمت حیاط کلیسا و قبرآمادهٔ تدفین رفتیم. قبر مادرم هم کنارش بود و گل‌هایی که آنجا توی کوزه گذاشته بودم هنوز تروتازه بودند.

کانورو انجیل پدر را داد دستم. با صدایی گرفته جملات محبوب پدر را خواندم. او عاشق توماینی بود: «بله، گنجشکی برای خود خانه‌ای پیدا کرده و غُچی برای خویشتن آشیانه‌ای.»[۲۰] موقع خواندن این آیات فکر می‌کردم چقدر گنجشک‌ها و پرستوها در خانه‌هایشان خوشبخت‌اند. حتی چند کاه بافته‌شده روی درخت هم از خانهٔ پریچاردها، جایی که قرار بود شب در آن لانه کنم، بهتر بود.

کانورو آهسته در گوشم گفت: «رئیس قبیله‌مون، مابویی، می‌خواد برای بار آخر برای پدرت اِنگوما اجرا کنه.» انگوما یک‌جور پایکوبی آیینی بود که پدرم خیلی از آن خوشش می‌آمد. من و پدر و مادرم بیشتر وقت‌ها در انگوماها شرکت می‌کردیم. یک‌بار مبلغی برای بازدید آمده بود و به افتخارش انگوما اجرا کردند. حسابی جا خورده و پرسیده بود: «چطور اجازه می‌دی چنین جشن‌های کفرآمیزی برگزار کنن؟» پدر هم فقط لبخند زده و گفته بود: «شک ندارم این‌همه شور و شادی خداییه.»

به کانورو گفتم: «باعث افتخار پدرمه.»

دایره‌ای درست کردند و طبل‌زنی و پایکوبی شروع شد. زن‌ها با آن رشته‌های مهره‌ای و دستبندهای سیمی و چهره‌های نقاشی‌شده‌شان خیلی باشکوه به نظر می‌رسیدند و مردها با پوشش پرهای شترمرغ، شنل‌هایی از پوست پلنگ و گردن‌بندهایی از دندان

شیر منظرهٔ چشمگیری خلق کرده بودند. بچه‌ها هم بیرون از حلقه، در حال تقلید از بزرگ‌ترها بودند. همگی می‌چرخیدند و می‌چرخیدند و آواز می‌خواندند و دست‌هایشان را همراه با آهنگ طبل تکان می‌دادند و از پایکوبی‌شان ابرهای گردوخاک به هوا بلند می‌شد. بعضی از حرکاتشان رسمی و باوقار و بعضی پرسروصدا و شاد بود.

خانم پریچارد وحشت کرد. با صدای خش‌داری گفت: «بهشون بگو زود تمومش کنن. واقعاً که آبروریزیه!»

گفتم: «نه! بهشون برمی‌خوره. اگه پدر بود، خیلی هم خوشش می‌اومد. عاشق انگومای اون‌ها بود.»

بالاخره طاقتش طاق شد. دستش را دراز کرد و بازویم را گرفت و مرا دنبال خودش کشید به‌سمت ماشین. فقط فرصت کردم بازویم را از دستش بیرون بکشم و به‌سمت کانورو بدوم و خداحافظی کنم.

«لطفاً از طرف من از کیکویوها تشکر کن.» چند لحظه بعد درِ ماشین به رویم بسته شد و حرکت کردیم. داشتم از آن‌ها دور می‌شدم، ولی هنوز آوازشان را می‌شنیدم.

آخرین چیزی که از تومایینی دیدم بیمارستان بود. همیشه داستان‌هایی دربارهٔ چطور ساخته شدن آن شنیده بودم. اینکه آجرهایش را زیر نور خورشید خشک می‌کردند و پدر در این کار کمکشان می‌کرد. امکانات از انگلستان دیر می‌رسید و پدر مجبور می‌شد خودش مصالح را جور کند یا بدون آن‌ها کار را پیش ببرد. حکیم ـ جادوگرهای قبیله به پدر حسودی می‌کردند و شایعاتی درست می‌کردند تا مریض‌هایی که به‌شدت به کمک پدر نیاز داشتند

پیش او نروند. اولین درمانگاهش را زیر درخت برپا کرده بود. مادر باید از پسِ موش‌ها و سوسک‌ها و عقرب‌هایی که شب‌ها توی کفشمان می‌رفتند برمی‌آمد. تا پیش از حفر چاه باید قطره‌قطرهٔ آبی را که از رودخانه یا بشکهٔ آب باران می‌آوردند می‌جوشاندند. پدر و مادر هیچ‌وقت تسلیم مشکلات نشدند.

وقتی به خانهٔ پریچاردها رسیدیم، آقای پریچارد از زنش پرسید: «مراسم تدفین خوب پیش رفت؟ حتماً خیلی غم‌انگیز بوده.» لیوانی توی دستش بود و بریده‌بریده حرف می‌زد.

خانم پریچارد گفت: «اون‌طوری که می‌خواستم از آب درنیومد.» فهمیدم دلش می‌خواهد زودتر ماجرای انگوما را که به نظرش افتضاح آمده بود، برای شوهرش تعریف کند، چون با عجله من و وسایلم را به اتاق خوابی فرستاد و گفت: «می‌تونی بری اتاق والری. لابد بعد از این‌همه مصیبت و سختی حسابی خسته‌ای. شاید بهتر باشه کمی استراحت کنی.» این را گفت و رفت.

به اولین چیزی که فکر کردم دخترک صاحب اتاق بود. احساس می‌کردم والری از آن بالاها به من نگاه می‌کند و به‌خاطر اینکه بی‌اجازه وارد اتاقش شده‌ام، از دستم عصبانی است. خیلی دلم می‌خواست روی تخت دراز بکشم، ولی جرئت نداشتم چون روتختی ابریشمی داشت. نشستم روی صندلی و دوروبرم را نگاه کردم. اتاقی دخترانه، مثل همان‌هایی که در قصهٔ شاهزاده‌خانم‌ها خوانده‌اید. همه‌چیز ابریشمی و چین‌چین بود و تابلوی مناظر زیبایی که به نظرم طبیعت انگلستان بود، روی دیوارها به چشم می‌خورد. فقط یک چیز با اتاق جور درنمی‌آمد: عکس پیرمردی روی کشوی لباس والری با

موهای سفید و ریش مدل انگلیسی قدیمی و چنان اخمی که انگار دوست نداشته ازش عکس بگیرند. وجود این عکس با آن چهرهٔ اخمو و خشک در چنین اتاق زیبایی تعجب‌آور بود.

نمی‌توانستم درک کنم اتفاق‌های بدی را که پشت‌سر هم برایم پیش می‌آمد. اول مادرم مرد و بعد پدرم. حالا هم در کنار غریبه‌ها بودم؛ نه دوستشان داشتم، نه به آن‌ها اعتماد داشتم. بعد از یتیم شدنم تنها یک چیز در انتظارم بود؛ سفری طولانی و بازگشت تنها و غریبانه به سرزمینی که هرگز آن را ندیده بودم، و بعدش باید در مؤسسه‌ای شلوغ و پر از بچه زندانی می‌شدم و برای هر لقمه دستم را جلوی دیگران دراز می‌کردم.

کمی بعد نی‌جورا با یک پارچ آب داغ آمد. در نگاهش دلسوزی موج می‌زد. دست و صورتم را در تشت گلداری شستم و لباسی به تن کردم که در این فضای باشکوه کهنه‌تر و مندرس‌تر از همیشه به چشم می‌آمد. شانه و برسم را جا گذاشته بودم. خودم را در آینه نگاه کردم. موهایم حسابی به‌هم‌ریخته بود. ناخودآگاه دستم را دراز کردم، شانه را از روی کشو برداشتم و به موهایم کشیدم. احساس کردم مار زنده‌ای توی دست‌هایم است و وحشت‌زده آن را به زمین انداختم. این شانهٔ من نبود؛ مال والری بود.

خانم پریچارد بدون در زدن وارد اتاق شد. لباس سبز نازکی با چین‌های توری روی گردن و آستین به تن داشت. تعجب کردم چرا لباس تیرهٔ مناسب آدم‌های عزادار را نپوشیده. لباس‌های کهنه‌ام را ورانداز کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. حتماً با خودش گفته همین است دیگر... کاری‌اش نمی‌شود کرد. گفت: «شام آماده‌ست. شاید

بهتر باشه یکی از لباس‌های والری رو بپوشی. ما برای شام لباس رسمی می‌پوشیم.»

سرم را به نشانهٔ مخالفت تکان دادم.

وقتی مکث کرد ترسیدم بخواهد به‌زور یکی از لباس‌های دخترِ مرده‌اش را تنم کند. «خیلی خب، برای شب اول سخت نمی‌گیریم.»

وارد اتاق غذاخوری شدیم. آقای پریچارد دستمال‌به‌دست و کمی نامتعادل ایستاده بود. همگی نشستیم. جلویش لیوانی روی میز بود. نی جورا توی کاسهٔ دردار و بزرگی برایمان سوپ آورد. خانم پریچارد با ملاقه توی کاسه‌ها سوپ ریخت. لبهٔ کاسه‌ها طلایی بود. به خانم پریچارد نگاه کردم تا ببینم از بین آن‌همه قاشق کدام را برمی‌دارد و من هم همان کار را کردم. سوپ خوشمزه‌ای بود، ولی نتوانستم بیشتر ازیکی، دو قاشق بخورم. از گلویم پایین نمی‌رفت.

آقای پریچارد گفت: «به انجمن تلگراف زدم. گفتم پدر و مادرت در اثر آنفولانزا فوت شده‌ان.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «دربارهٔ من هم بهشون گفتین؟»

آقای پریچارد نگاهش را از من گرفت و گفت: «امممم... بله! و جواب تلگراف رو هم گرفتم. متأسفم، جوابش زیاد امیدبخش نیست.

درحال‌حاضر به‌خاطر جنگ اخیر، پزشک مبلغ کم شده.

خیلی‌هاشون رفتن جبهه و خیلی‌هاشون هم برنگشتن. انجمن کسی رو نداره بفرسته. به نظر می‌آد باید بیمارستان رو تعطیل کنن.»

همهٔ زحمت‌های پدر و مادرم داشت به هدر می‌رفت. یاد کانورو و ایتا و وانجا و جاتا و همهٔ مردان و زنانی افتادم که پدر و مادر آموزششان داده بودند. حالا باید کجا می‌رفتند؟ شاید می‌توانستند به بیمارستان

بومی‌های نایروبی بروند، ولی نمی‌توانستند خانواده‌هایشان را با خودشان ببرند. فقط آفریقایی‌هایی که در شهر کار می‌کردند اجازه داشتند آنجا بمانند. بعید می‌دانستم بتوانند بدون خانواده‌هایشان در نایروبی زندگی خوشی داشته باشند. نمی‌دانستم چطوری، اما به خودم قول دادم روزی تومانینی باز هم بیمارستان داشته باشد. دوباره متوجه شدم از من حرفی نزده‌اند. پرسیدم: «کی می‌آن دنبالم؟»

«فعلاً جای نگرانی نیست. اینجا جات امنه.»

نگرانی بابت بیمارستان و محیط غریبهٔ اطرافم باعث شد متوجه نشوم آقای پریچارد جواب سؤالم را نداده است.

از سمت جاده صدای اتومبیلی آمد. آقا و خانم پریچارد به همدیگر نگاه کردند. خانم پریچارد به‌سرعت از سر میز بلند شد و گفت:

«ریچل! بیا بریم توی اتاقت. امروز برات روز غم‌انگیزی بوده. باید استراحت کنی.» ظاهر کلماتش نشان می‌داد نگرانم است، اما فهمیدم دستپاچه و نگران شده و می‌خواهد دست‌به‌سرم کند. وقتی به اتاق رسیدم خیالش راحت شد. در را بست و با عجله رفت.

دست‌هایی نامرئی روتختی را کنار زده و لباس خواب زیبایی روی تخت گذاشته بود. لباس از جنس کتان اعلای یراق‌دوزی‌شده بود و از یقه تا آستین روبان‌های آبی داشت. حتی تصورش را نمی‌کردم در دنیا چنین پیراهنی وجود داشته باشد وگرنه آرزو می‌کردم آن را داشته باشم، اما والری بیچاره مرده بود و نمی‌توانستم لباسش را بپوشم.

درهای ماشین باز و محکم بسته شد. فکر کردم لابد یکی از مسئولان است که برای پرس‌وجو دربارهٔ بیمارستان آمده. رفتم دم پنجره و بیرون را نگاه کردم. پنجرهٔ اتاقم نزدیک در ورودی بود. زن و مردی

بودند که نمی‌شناختمشان. زن پیراهن لینن شیکی به تن داشت و کلاه حصیری بزرگی آراسته با گل روی سرش بود و وقتی به‌سمت در ورودی می‌رفت، گل‌ها تکان می‌خوردند. مرد کت‌وشلوار لینن سفید پوشیده بود و کلاه پاناما به سر گذاشته بود. پریچاردها برای استقبال آمده بودند دم در. زن گفت: «چقدر خیالمون راحت شد که حالتون خوبه. نمی‌دونین توی نایروبی چقدر آدم مریض شده. والری رو نمی‌بینم. امیدوارم حالش خوب باشه.»

خانم پریچارد گفت: «امم... بله والری حالش خوبه. زود فرستادمش بخوابه. نمی‌خوام زیادی خسته بشه و یه وقت بدنش نسبت به این مریضی وحشتناک ضعیف بشه. می‌دونین که، آخر هفته می‌ره انگلیس پیش پدربزرگش. نمی‌دونم چطور دوری‌ش رو تحمل کنم.»

آقای پریچارد از آن زن و مرد پرسید: «خبر بیمارستان انجمن مبلغان رو شنیدین؟ متأسفانه کلاً تعطیل شده. امروز اونجا بودم و دیدم خاکسپاری آبرومندانه‌ای برگزار کردن. پدر و مادر و بچه، هر سه مردن.»

خانم پریچارد گفت: «چرا ایستادین صحبت می‌کنین؟ بیاین داخل تا آلدون یکی از اون لیموناد‌های معروفش رو درست کنه. آخه جز آشپز و یکی دیگه از خدمتکارهامون بقیه رو فرستادیم برن تا این اوضاع وحشتناک به خیر بگذره. به دردسر افتادیم ولی چاره‌ای نیست. نمی‌خوایم این مریضی از خونهٔ ما هم سر دربیاره.» کم‌کم همه ساکت شدند.

آقای پریچارد گفت: «همه مردن. پدر و مادر و بچه. همه‌شون مردن.»

روی تخت وا رفتم. یعنی چه؟ خانم پریچارد خیلی واضح گفته بود

والری زنده است. داشت باورم می‌شد. چون من توی اتاق والری و روی تختش نشسته بودم. نکند پریچاردها مثل آلیس در سرزمین عجایب یک‌جور شربت جادویی به من خورانده‌اند و به والری تبدیلم کرده‌اند! مادرم از مبلغان مذهبی هند برایم داستان‌هایی تعریف کرده بود که در آن آدم‌ها وقتی می‌میرند دوباره در قالب آدمی دیگر به دنیا برمی‌گردند. خودم را نیشگون گرفتم. واقعاً خودم بودم. به آینهٔ روشویی نگاه کردم. این صورت من بود، نه والری.

چهار

از ترسِ اینکه به شکل آن دختر مردهٔ بینوا دربیایم، لباس خوابش را نپوشیدم. صبح نی جورا با آب داغ آمد تا دست و صورتم را بشویم. با دیدنم خشکش زد، چون به‌جای تخت والری تمام شب روی زمین خوابیده بودم. از نگرانی آینده مرتب این‌پهلو و آن‌پهلو شده و خیلی کم خوابیده بودم.

به زبان سواحیلی پرسیدم: «نی جورا! والری واقعاً مرده، مگه نه؟ یا دارم خواب می‌بینم؟»

«نه، موسابو[۲۱] خواب نیست. نباید به کسی بگم، ولی به شما می‌گم. چون خودتون می‌دونین.»

با آن‌همه غم و غصه و نگرانی فکر نمی‌کردم حتی بتوانم یک لقمه صبحانه بخورم، ولی با دیدن ظرف‌های پر از تخم‌مرغ و سوسیس و ژامبون و شیشه‌های مربا و ژله و قالب‌های کره نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. پریچاردها وقتی دیدند با اشتها غذا می‌خورم خوشحال شدند.

آقای پریچارد با لحنی صمیمانه گفت: «به‌به! هیچی مثل یه خواب خوب نمی‌شه. خب دیگه من باید برم به کارهام برسم.»

خانم پریچارد اصرار کرد بیشتر بخورم، ولی وقتی آقای پریچارد از اتاق بیرون می‌رفت متوجه شدم او و زنش نگاه معنی‌داری به هم کردند و اشتهایم کور شد. یاد حرف‌های عجیبشان به مهمان‌های دیشب افتادم. یک‌دفعه به سرم زد فرار کنم. عزمم را جزم کردم و گفتم: «فکر کنم باید برگردم خونه تا یه نفر بیاد دنبالم و بگه کجا باید برم.»

خانم پریچارد صندلی‌اش را به‌طرفم جلو آورد و به خیال خودش

گپ‌وگفت دوستانه‌ای را شروع کرد، اما حس کردم لحنش فریبکارانه است: «ریچل! عزیزم! تو می‌تونی در حق یه پیرمرد محترم لطف بزرگی بکنی. حتی بیشتر! مبالغه نیست اگه بگم تو می‌تونی جون اون مرد نازنین رو نجات بدی.»

حرف‌هایش برایم بی‌معنی بود. من در بیمارستان کمک‌هایی کرده بودم، اما نمی‌دانستم چطور می‌شود جان یک نفر را نجات داد.

خانم پریچارد به‌سمتم خم شد. بوی تند عطرش داشت خفه‌ام می‌کرد. «فکر کنم بهت گفته بودم والری داشت می‌رفت لندن پدربزرگش رو ببینه.» وقتی اسم دخترش را آورد، چشم‌هایش پر از اشک شد و چند لحظه ساکت ماند. کمی بعد ادامه داد: «قرار بود دخترمون آخر هفته بره انگلستان. پدربزرگش مریضه. اون مرد نازنین فقط به شوق دیدن والری زنده مونده. والری براش همه‌چیزه. خبر مرگ والری براش پایان همه‌چیزه. ما ازت می‌خوایم به‌جای والری بری دیدنش.»

«اون که از دیدن من خوشحال نمی‌شه. اون دختر شما رو می‌خواد.»

«تو دخترمون می‌شی. تو می‌شی والری!»

«من شبیه والری نیستم. اون می‌فهمه من والری نیستم.»

خانم پریچارد چشم‌هایش را ریز کرد. «پدرشوهرم هیچ‌وقت والری رو ندیده، فقط عکسش رو دیده. می‌تونیم بگیم مریض بودی و لاغر شدی. موهای تو هم مثل خانوادهٔ ما قرمزه. البته والری خیلی دختر برازنده و باتربیتی بود.» این‌بار اشک‌های خانم پریچارد سرازیر شد. فهمیدم اشک‌هایش واقعی‌اند و باز هم دلم برایش سوخت.

«تو که نمی‌تونی پیانو بزنی؟»

چهار

«اوه چرا. می‌تونم آهنگ سرودهای مذهبی رو اجرا کنم.»

«چه خوب! شاید هم اصلاً لازم نشه پیانو بزنی.» آهی کشید و گفت: «بهت سخت نمی‌گذره. پدربزرگ توی خونهٔ بزرگی زندگی می‌کنه وسط یه پارک پر از درخت‌های چندصدساله. ما هم پیش از اینکه بفرستنمون اینجا، یعنی پیش از اینکه بیایم آفریقا، اونجا زندگی می‌کردیم. عزیزم، مطمئنم اونجا برات از اینجا بهتره، چون پیش کسی هستی که دوستت داره و هرچی بخوای بهت می‌ده. خیلی بهتر از اینه که بری یه یتیم‌خونهٔ سرد و محقر و اونجا شغلی بهت بدن که برای همهٔ عمر بدبخت باشی.»

خانم پریچارد با دقت نگاهم می‌کرد. گفت: «می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟ به لحظه‌ای که پدربزرگ عزیز و مریض تنها توی یه خونهٔ بزرگه و خبر مرگ والری رو بهش می‌دن. می‌بینم نامهٔ والری رو توی مشت گرفته و به قلبش فشار می‌ده و با آه عمیقی آخرین نفسش رو می‌کشه.»

خانم پریچارد با دقت مرا زیر نظر داشت تا ببیند در مقابل داستان غم‌انگیزی که به نظرم مثل همهٔ چیزهای دیگرش مبالغه‌آمیز و احتمالاً دروغ بود، چه واکنشی نشان می‌دهم. البته ممکن بود بخشی از آن هم راست باشد. اگر این کار از دستم برمی‌آمد چرا باید دریغ می‌کردم؟ چرا نباید پدربزرگ والری را خوشحال می‌کردم؟ بی‌شک برای چند روز هم که شده زندگی در خانه‌ای بزرگ بهتر از یتیم‌خانه‌ای سرد و حقیر بود.

وجدانم هم سخت درگیر بود و می‌گفت: «حتماً دروغه... خودت می‌دونی. پدر و مادرت چی می‌گن؟» خفه کردن وجدان کار سختی

نیست. با اینکه زیاد به حرف‌های خانم پریچارد مطمئن نبودم، نمی‌توانستم تصویر غم‌انگیز آن پیرمرد تنها را که نامهٔ خبر مرگ نوه‌اش را به سینه‌اش فشار می‌دهد از سرم بیرون کنم. خودم را در حال وارد شدن به اتاق پیرمرد تصور کردم که نشسته و با دیدنم صورتش از خوشحالی می‌شکفد و بغلم می‌کند. همهٔ خدمتکاران ایستاده‌اند و می‌گویند تا حالا آقا را به این سرحالی ندیده‌اند و این معجزه است. من هم دست‌کم برای مدت کوتاهی مجبور نیستم به یتیم‌خانه بروم.

گفتم: «نمی‌دونم... فکر نمی‌کنم کار درستی باشه.»

خانم پریچارد گفت: «مزخرف نگو. این وظیفهٔ تو به‌عنوان یه مسیحیه. اگه بتونی اون مرد بیچاره رو نجات بدی و نخواهی... کار تو هیچ فرقی با آدم‌کشی نداره.»

آدم‌کشی! متهم شدن به آدم‌کشی از دروغ هم بدتر بود. «چقدر باید اونجا بمونم؟»

«فقط تا وقتی پدربزرگ زنده‌ست. زیاد طول نمی‌کشه.»

در آخرین تقلا مِن‌مِن‌کنان گفتم: «ولی، خانم پریچارد! شاید رفتنم درست نباشه. آخه من والری نیستم.»

گفت: «هیچ ربطی نداره.» ایستاد. «خب، بیا فکر کنیم این بحث به نتیجه رسیده. سه روز دیگه راه می‌افتی. پدر آقای پریچارد مدت‌ها پیش بلیت قطار و کشتی رو خریده ولی ما هنوز خیلی کار داریم. حتماً پدربزرگت ازت چیزهایی می‌پرسه و تو باید بتونی جوابش رو بدی. حالا تا صبحانه‌ت رو تموم کنی، من می‌رم ساکت رو آماده کنم. متأسفانه حالا که به خدمتکارها نیاز داریم فرستادیمشون برن.»

ولی این ماجرا برای من به نتیجه نرسیده بود. من با این کار تمام می‌شدم؛ ریچل تمام می‌شد. چنان محو می‌شدم که انگار سگی وحشی شکارم کرده باشد. اما آن ریچلی که در یتیم‌خانه بزرگ شود کیست؟ کسی که اجازه نداشته باشد با دیگران دوست بشود، باید حلیم سفت بخورد، و همهٔ عمرش زمین را بسابد؟ بی‌شک من این آدم هم نبودم.

اتفاق‌های زیادی افتاده بود. پدر و مادرم مرده بودند. بیمارستان قرار بود تعطیل شود. خود من هم داشتم از خانه‌ام دور می‌شدم. آن‌موقع نمی‌دانستم چگونه با پریچاردها بجنگم و فقط با ناامیدی تلاش می‌کردم ریچل شریدان باقی بمانم.

بلافاصله درس شروع شد و سه روز را با بدبختی گذراندم؛ صبح و ظهر و شب: «اسمت والری آگنِس پریچارده. پدر آقای پریچارد دو تا پسر داشت. پسر بزرگ‌تر توی جنگ کشته شد و خانواده‌ای نداشت. آقای پریچارد پسر دومشه. اگه پدر آقای پریچارد آدم منصفی بود الان آقای پریچارد باید توی انگلیس بود و برای به دست گرفتن امورات ملک آماده می‌شد. متأسفانه پدر آقای پریچارد باهاش لجه.»

«لجه؟»

«وقتی آقای پریچارد جوون بود، مشکلاتی پیش آورد و پدرش هیچ‌وقت اون رو نبخشید. خیلی بی‌انصافیه. آقای پریچارد الان به‌جای اینکه برای هر یک پنی [۲۲] به پدرش وابسته باشه، باید صاحب اون مِلک بشه. اون یه پیرمرد خودخواهه.»

وقتی خانم پریچارد صورت متعجب من را دید اضافه کرد: «البته حتماً برای تو دست‌ودل‌بازه... تا حالا که این‌طور بوده. وقتی مرگ رو جلوی

چشمش ببینه مطمئنم یاد ما می‌افته... به همین زودی‌ها.» به دوردست خیره شد، گویی آن روز دل‌انگیز را تصور می‌کرد که پدربزرگ می‌میرد.

دوباره رو کرد به من و گفت: «شنیده‌ام می‌خواد اموال و ملکش رو به سازمان حمایت از پرندگان اهدا کنه. آخه کدوم آدم عاقلی این کار رو می‌کنه؟ اگه خودت رو توی دلش جا کنی، اوضاع درست می‌شه.»

رفتیم سراغ آلبوم خانوادگی. «باید همه رو بشناسی. البته والری هم مثل تو توی آفریقا به دنیا اومد و درواقع هیچ‌کدوم از فامیل‌هاش رو از نزدیک ندید، ولی همه‌شون رو می‌شناخت. الان همه‌شون مرده‌ان. برای همین اصلاً نمی‌بینی‌شون. والری از آفریقا متنفر بود و مثل من و آقای پریچارد برای رفتن به انگلیس لحظه‌شماری می‌کرد. اینجا توی آفریقا هیچی شیک و قشنگ نیست. جامعهٔ سطح بالایی هم نداره. اینجا برای بزرگ کردن یه بچهٔ حساس مناسب نیست.»

حرف زدن از والری دوباره خانم پریچارد را ناراحت کرد. اشکش جاری شد. دستم را جلو بردم تا دستش را بگیرم، ولی دستش را پس کشید.

گفت: «من خوبم. باید درس رو ادامه بدیم.»

انبوهی از اطلاعات ریزودرشت دربارهٔ خانوادهٔ پریچارد و زندگی در باغ پریچارد مغزم را پر کرده بود، اما نمی‌توانستم چیزی را که خانم پریچارد گفته بود فراموش کنم. پرسیدم: «اگه شما و آقای پریچارد این‌قدر بی‌تابِ رفتن به انگلیس هستین، چرا نمی‌خواستین با والری برگردین؟»

خانم پریچارد چند دقیقه به من خیره شد و گفت: «امکانش

نیست...» و بحث را عوض کرد و از من خواست تاریخ تولد والری و آقای پریچارد و خودش را حفظ کنم. «شاید بشه توی این روزها ما رو به یاد پدربزرگ بیاری. اون خیلی پول توی دست‌وبالشه و می‌تونه بیشتر از این‌ها کمک کنه.»

تا پیش از این فکر می‌کردم به محض اینکه آفریقا را به قصد انگلیس ترک کنم، دیگر از دست پریچاردها راحت می‌شوم، اما فهمیدم اشتباه می‌کردم. پریچاردها دو عنکبوت بزرگ بودند که وسط تارعنکبوت جا خوش کرده بودند و تارهایشان تا انگلیس می‌رسید و می‌توانست محکم به من بچسبد. آن‌ها برای دخترشان نامه می‌فرستادند و اگر جوابشان را نمی‌دادم، عجیب به نظر می‌رسید. بعد انتظار داشتند با چرب‌زبانی از پدربزرگ والری بخواهم برایشان هدیه بفرستد. باید خودم را به‌جای والری جا می‌زدم. یعنی دختری که عاشق آفریقا بود وانمود کند از آن متنفر است. این کار از من برنمی‌آمد. حرفی نزدم، ولی روز سوم تصمیم گرفتم نقشهٔ دیگری اجرا کنم.

چهار

آن روز بعدازظهر اظهار خستگی کردم و اجازه گرفتم بروم کمی دراز بکشم.

خانم پریچارد از من فاصله گرفت و با حالتی وحشت‌زده گفت: «وای خدای من! نکنه آنفولانزا گرفتی!»

«نه، فقط به‌خاطر همهٔ این چیزهایی که باید یاد بگیرم یه‌کم گیج شده‌ام.»

«بله متوجهم. تو مصیبت‌های بزرگی دیدی و حالا هم وضعت اینه. همه‌چی پشت هم پیش اومده. وقتی این ماجرا تموم شد، من و تو هردومون فرصت داریم به عزاداری‌مون برسیم. تا شب استراحت کن.»

تا آمدم نسبت به خانم پریچارد احساس محبت کنم گفت: «باید قوی باشی، چون پدربزرگ آدم محکمیه!»

انگار داشت مرا به جنگ می‌فرستاد. مصمّم شدم فرار کنم. وقتی به اتاق رسیدم، شلوار خاکی‌رنگ و پیراهن جیب‌دار مدل مردانه‌ام را پوشیدم و از پنجره بیرون رفتم. اول حواسم را جمع کردم که کسی مرا نبیند و بعد با عجله وارد جادهٔ منتهی به توماینی شدم. می‌دانستم چقدر خطرناک است. صدها بار بهم هشدار داده بودند تنها به بوته‌زار نروم، اما مطمئن بودم پریچاردها از هرچیزی که ممکن بود بپرد رویم خطرناک‌تر و کشنده‌ترند.

اول باید از منطقهٔ مردابی رد می‌شدم. نی‌ها و ساقه‌های پاپیروس خودشان را تا جاده کشانده بودند. مرغ جولایی روی درخت موز لانه می‌ساخت. مارمولکی داشت آفتاب می‌گرفت. می‌دانستم آن دوروبر مار پیدا می‌شود. سرعتم را بیشتر کردم. از بالای سرم جیغ عقابی را

چهار

شنیدم و وقتی سرم را بالا کردم، عقاب همچون نقطه‌ای در آسمان بود. چشمم به مرغ ماهی‌خوار سرسیاهی افتاد که در کمین قورباغه‌ها بود و با نوک درازش آن‌ها را به سیخ می‌کشید. حس کردم خانم پریچارد همان مرغ ماهی‌خوار است و من قورباغه. جاده خودش را از مرداب بیرون کشید و از دشت سر درآورد و آن‌قدر باریک شد که بوته‌های خار به بدنم گیر کرد و پاهایم را خراشید. گل‌های صحرایی شکفته بودند. گفته بودند شکوفه‌ها را نچینم چون شیره‌شان سمی است. وقتی کیکویوها به شکار می‌روند، نیزه‌هاشان را توی این شیره‌ها فرو می‌کنند. به نظرم آمد این گل صحرایی شبیه همان زندگی‌ای است که پریچاردها به من پیشنهاد داده‌اند؛ خانه‌ای زیبا و ثروتی فراوان که درون آن زهر طمع پریچاردها پنهان شده است.

علف‌های کنار جاده از من بلندتر بودند و نمی‌دانستم چه چیزی ممکن است بین آن‌ها پنهان شده باشد. گردن دراز مارمانند و سر کچل شترمرغی به چشمم آمد و لحظه‌ای بعد ناپدید شد. غزالک نری که تازه شاخ کوتاهش درآمده بود به علف‌ها گاز می‌زد. باد به‌سمت من می‌وزید و بوی من هنوز به مشام غزالک نرسیده بود. علف‌های بلند روبه‌رویم به حرکت درآمدند. خشکم زد. دیدم علف‌ها خم شدند و بعد از جهش موجودی نامرئی در نزدیکی زمین دوباره مثل فنر برگشتند سر جایشان. نوری طلایی مثل برق از جلوی چشمانم رد شد و روی غزالک پرید. پلنگ به پشتش چسبید و غزالک نقش زمین شد. لحظه‌ای بعد پلنگ در حال دریدن گوشت غزالک بیچاره بود.

آن‌قدر دویدم که گلویم سوخت و نفسم بند آمد. اگر آن غزالکِ چاق‌وچله‌تر از من آنجا پیدایش نمی‌شد، طعمهٔ آن پلنگ می‌شدم.

هیچ‌وقت این‌قدر تنها و بی‌کس نبودم. احساس می‌کردم در قارهٔ آفریقا جز من هیچ‌کس نیست. عرق از سر و صورتم سرازیر بود و باید پلک می‌زدم تا جلویم را ببینم. پاشنه‌هایم تاول زده بود و هر قدم که برمی‌داشتم درد می‌گرفت. مگس‌ها پشت گردنم را گاز می‌گرفتند. جای خارهای توی پایم می‌سوخت، اما جرئت نداشتم بایستم و از پایم درشان بیاورم.

وقتی بالاخره به توماینی رسیدم، دیدم خانه‌مان به حال خودش رها شده و فقط چند خانواده در کنار بیمارستان چادر زده‌اند. در این سه روزی که خانه نبودم تقریباً تمام مسیر خانه تا بیمارستان علف سبز شده و روی زمین را پوشانده بود. معلوم بود باران و آفتاب داغ و حشرات در مدت کوتاهی توماینی را صاحب شده‌اند. بی‌آنکه کسی مرا ببیند دزدکی دویدم توی خانه و با کانورو رودررو شدم.

وحشت‌زده فریاد کشید. دستش را آرام جلو آورد و لمسم کرد.

با دیدنم سر از پا نمی‌شناخت. مثل دوران بچگی‌ام سرم را نوازش کرد. «یعنی خودتی ریچل؟ ما همه فکر کردیم تو مرده‌ای. دیدیم دفنت کردن.»

«منظورت چیه؟»

«دیروز آقای پریچارد و آدم‌هاش اومدن کلیسا و یه تابوت رو کنار پدر و مادرت توی حیاط دفن کردن. وقتی دیدیمشون، همهٔ امیدمون ناامید شد. وقتی بقیه بفهمن تو زنده و سالمی، چه شادی و شوری به پا می‌شه!»

اشک‌هایم را پاک کردم و به اطراف نگاهی انداختم. «کانورو؟ بقیه کجان؟»

چهار

«فقط چند خانواده توی بیمارستان مونده‌ان. یکی از مقامات دولتی نایروبی اومد و گفت بیمارستان باید تعطیل بشه و همه باید برن.»

پرسیدم: «مردم کجا می‌رن؟»

«برمی گردیم شامباهای خودمون. فقط من اینجام تا مواظب وسایل پدر و مادرت باشم.»

«کانورو! من به پریچاردها اعتماد ندارم.»

«هیچ کس بهشون اعتماد نداره. اون‌ها همهٔ خدمتکارهاشون رو اخراج کردن و فقط اجازه دادن دو نفر که دستوراتشون رو اجرا می کنن توی خونه‌شون بمونن. همون دو نفر بودن که اون تابوت رو آوردن و گفتن که تو مرده‌ای.»

«کانورو! قبر رو نشونم بده.»

«کی دلش می‌خواد قبر خودش رو ببینه؟»

«نشونم بده کانورو!»

کنار قبر پدر و مادرم صلیبی گذاشته بودند. رویش نوشته بود: «ریچل شریدان، ۱۹۱۹ ـ ۱۹۰۶.»

گفتم: «کانورو! من هم می‌خوام با تو و قبیله‌ت از اینجا برم.»

«آه، کوچولوی من! نمی‌شه.» دوباره همان چین‌های همیشگی روی پیشانی‌اش نمایان شد. «حتماً آدم‌های دولت توی نایروبی می گن ما دزدیدیمت و می‌آن دنبالمون و می‌ندازنمون توی زندونشون. مثل حیوون توی قفس زندونی می‌شیم.»

کانورو راست می گفت. در نقشهٔ احمقانه‌ام به هیچ کس جز خودم فکر نکرده بودم. یک چیز دیگر هم بود. فهمیدم بدشگونم. همهٔ آدم‌های دوروبرم مرده بودند. حتی دیگران فکر می کردند خودم هم مرده‌ام.

لابد فکر می‌کردند خودم هم مثل موهای قرمزم خطرناکم. به همان اندازه که دلم می‌خواست از پریچاردها فرار کنم، می‌دانستم این کار نشدنی است. باید به انگلستان می‌رفتم. اگر آنجا لو می‌رفتم، حتی زندان انگلیس هم از یک روز دیگر ماندن کنار پریچاردها بهتر بود.

«کسی از انجمن مبلغان نمی‌آد کانورو! همه‌چی رو بین کارکنان بیمارستان تقسیم کن. قابلمه‌ها و تابه‌ها به درد می‌خورن، ابزار پدر هم همین‌طور. ولی کانورو! قول می‌دم یه روز برگردم و بیمارستان درست مثل اولش بشه. یه چیزی! به کسی نگو من رو دیدی. باید فکر کنن مُرده‌ام. حالا دیگه باید برگردم پیش پریچاردها.»

کانورو گفت: «نباید تنهایی از بوته‌زار می‌اومدی. من باهات برمی‌گردم.»

خارها را از پایم بیرون کشید و پاشنه‌های تاول‌زده‌ام را پانسمان کرد. تفنگ پدرم را برداشت و با غرور در دست گرفت و با هم از همان مسیری برگشتیم که آمده بودم. توی راه فقط خارپشتی خارهایش را رو به ما گرفت و بعد راهش را کشید و رفت. اتفاق دیگری نیفتاد.

وقتی چشممان به خانهٔ پریچاردها افتاد، کانورو مثل کسی که می‌ترسد از طرف آن خانه طلسم شود خشکش زد و جلوتر نیامد.

«ریچل! تو مثل بچهٔ خودم می‌مونی. چطور می‌تونم راضی بشم پات رو توی اون خونه بذاری؟ آدم‌های اون خونه مثل لاشخورن. اون‌قدر بهت نوک می‌زنن تا دیگه چیزی ازت نمونه.»

سعی کردم دلداری‌اش بدهم: «من فردا از اینجا می‌رم انگلیس و دیگه هیچ‌وقت پریچاردها رو نمی‌بینم.»

کانورو به صورتم خیره شد و با لحنی غمگین، اما جدی گفت: «هر

چقدر هم از اینجا دور بشی، باید من رو توی قلبت نگه داری. اگه تنها شدی، بدون که من هر ساعت به تو فکر می‌کنم. اگه بین آدم‌های بد گرفتار شدی، باید مثل شیر باشی. خودت رو قوی کن و منتظر فرصت بمون. بالاخره وقتش می‌رسه و اون‌وقت برمی‌گردی پیشمون.»

زیاد امیدوار نبودم، ولی قول دادم و گفتم: «برمی‌گردم کانورو.»

یک دقیقهٔ بعد توی خانهٔ پریچاردها بودم؛ جایی که خانم پریچاردِ خیلی عصبانی بازوهایم را گرفت و آن‌قدر محکم تکانم داد که دندان‌هایم به هم خورد.

«دخترهٔ احمق! کدوم گوری فرار کردی؟ همه‌جا رو دنبالت گشتیم. کسی ندیدت؟ با خودت چی فکر کردی که همچین کاری کردی؟ ممکن بود همه‌چی رو خراب کنی. ما تو رو از بدبختی یتیم‌خونه نجات دادیم و بهت این فرصت رو دادیم که برای خودت آدم بشی. حالا این به‌جای تشکرت بود؟»

آقای پریچارد نجاتم داد. «اِما! دختره برگشته. فردا هم می‌ره. از این حرف‌ها چیزی گیرت نمی‌آد.» و چشم‌غرّه‌ای نثارم کرد که از هر تکانی بدتر بود. با لحن تهدیدآمیزی گفت: «ریچل! مطمئنم دیگه این کار رو نمی‌کنی. حالا برو توی اتاقت و سرووضعت رو برای شام مرتب کن.»

معلوم بود دیگر نمی‌توانستم این کار را بکنم، چون وقتی به اتاقم رفتم دیدم به پنجره نرده زده‌اند.

کتاب دوم: والری پریچارد

@libraryVellichor

پنج

قرار شد خانم پریچارد با قطار مرا از نایروبی به مومباسا ببرد و فردای آن روز از آنجا سوار کشتی بشوم. سه روز از پوشیدن لباس‌های والری امتناع کرده بودم، اما حالا دیگر مجبور بودم بپوشمشان. خانم پریچارد خودش لباس‌ها را به تنم اندازه کرد. چند ساعتی نشست پایشان. درزها را می‌گرفت و لبه‌ها را تو می‌داد و چکه‌چکه اشک‌هایش روی پارچه‌های ابریشمی و لینن می‌ریخت. با دیدن غم‌وغصه‌اش دوباره نفرتم فروکش کرد. گفتم: «حستون رو نسبت به دخترتون درک می‌کنم. من هم به فکر مادر و پدرم هستم.» نگاه تلخی کرد و گفت: «آدم انتظارش رو داره بزرگ‌ترها بمیرن، ولی والری هنوز بچه بود.»

اصلاً نمی‌شد دلداری‌اش داد.

نشستم توی قطار؛ با لباس‌های آن دختر مرده به تنم و خانم پریچارد سرد و ساکت در کنارم. خودش بود که چند روز اصرار داشت لباس‌های دخترش را بپوشم، اما وقتی آخر کار لباس‌ها را به تنم دید نفرت و غضب شدیدی در چهره‌اش دیدم. ترسیدم مثل داستان زن بدجنسی که لباس نفرین‌شده بافته بود، لباس‌های والری دورم بپیچند و آتشم بزنند.

وقتی از نایروبی خارج شدیم، از منطقهٔ آتی ریور[۲۳] با آن علف‌های پهن و گله‌های حیواناتش گذشتیم. بعد از یک شب سخت و بی‌خوابی، چشم باز کردم و دیدم به سرزمین خشک تارو رسیده‌ایم؛ زمینی بی‌آب‌وعلف. مثل کسی که کتابش را تندتند ورق می‌زند به‌سرعت آفریقا را پشت‌سر می‌گذاشتم. دلم می‌گرفت از دیدن چیزهایی که از

کنارشان رد می‌شدم. حتی ریل‌آهن هم داستان خودش را داشت. وقتی آن را می‌ساختند، بسیاری از مردانی که برای کار از هند آمده بودند طعمهٔ شیرها شدند. برای خودم هم آینده‌ای بهتر از این تصور نمی‌کردم.

مومباسا جزیره‌ای بود که هر طرفش را نگاه می‌کردی اسکله و کشتی می‌دیدی. در ساحل شرقی‌اش اقیانوس هند بود. هرچقدر نگاهش می‌کردم به نظرم می‌آمد تمامی ندارد. شب را در هتل کوچکی در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن گذراندیم. خانم پریچارد برای هردویمان یک اتاق کرایه کرد و گفت می‌خواست صرفه‌جویی کند، ولی می‌دانم نمی‌خواست از جلوی چشمش دور شوم. هیکل گنده‌اش در کنارم با آن لباس‌خواب سفید چنان ترسناک شده بود که تمام شب چشم روی هم نگذاشتم. موقع صبحانه تخم‌مرغ‌های آب‌پزش را برگرداند به این بهانه که خیلی شل شده‌اند. وقتی چندتای دیگر برایش آوردند جاروجنجالی به پا کرد و گفت زیادی پخته‌اند. پیش‌خدمت بیچاره را به باد فحش و ناسزا گرفته بود و من در تمام این مدت روی صندلی‌ام کز کرده بودم و دلم می‌خواست آب شوم و بروم توی زمین.

توی شهر تاکسی گرفتیم و به‌سمت کشتی رفتیم. به نظرم خیلی بزرگ بود و یاد کشتی نوح افتادم، ولی خانم پریچارد مدام از آن ایراد می‌گرفت: «اینکه یه کشتی بخار زهوار‌دررفته‌ست! فقط به درد حمل مارچوبه و قهوه می‌خوره، نه مسافر. موقع جنگ با کشتی‌های بخارِ مسافربری سربازها رو جابه‌جا می‌کردن. برای همین اون‌ها الان در دست تعمیرن.»

به دوشیزه لیمپ‌لینگرِ معرفی شدم. معلم سرخانه‌ای که شاگردانش

دیگر بزرگ و مستقل شده بودند و داشت به انگلستان برمی‌گشت. خانم پریچارد برنامه‌ریزی کرده بود من و خانم لیمپ‌لینگر در طول سفر توی یک اتاق اقامت داشته باشیم تا مواظبم باشد. او زنی بود قدبلند و بی‌نهایت لاغر که حتی از روی لباس هم تیزی آرنج و زانوهایش بیرون می‌زد. چشمان براق و تیزبینی داشت؛ مثل پرنده‌ای که برای شکار بین علف‌ها دنبال حشرات می‌گردد.

از اینکه مرا به او سپرده بودند اظهار خوشحالی کرد. انگار دلش لک می‌زد دوباره بچه‌ای را بهش بسپرند تا به او دستور بدهد. گفت: «بسپریدش به من خانم پریچارد! من دخترهای نوجوون رو خوب می‌شناسم. خیالتون راحت باشه به خوب کسی سپردینش.» و برای اینکه حرفش را ثابت کند، بازویم را محکم گرفت.

خانم پریچارد گفت: «مطمئنم دردسری براتون درست نمی‌کنه.» خم شد و بوسهٔ سردی به گونه‌ام زد و گفت: «خداحافظ عزیز دلم! وقتی رسیدی وکیل پدربزرگت بهمون تلگراف می‌ده. در اولین فرصت برامون بنویس و از حال پدربزرگت بگو.» و نگاه تهدیدآمیزش مرا یاد آن پلنگی انداخت که روی غزالک پرید. وقتی کشتی راه افتاد و از خانم پریچارد چیزی بیشتر از نقطه‌ای روی ساحل باقی نماند، نفس راحتی کشیدم.

انواع قایق‌ها روی عرشه بودند. بادبانِ صدها قایق جهاز[۲۴] روی عرشه با وزش باد پف می‌کرد. مومباسا شهر تاجران بود. آن‌ها کالاهایشان را با قایق‌های کوچک در طول سواحل آفریقا جابه‌جا می‌کردند و حتی تا هند هم می‌بردند. از فاصلهٔ زیاد، قلعهٔ مرجانی باستانی مومباسا را در آن سوی بندرگاه تشخیص دادم. در کلاس‌های تاریخ یاد گرفته

بودم قلعه را پرتغالی‌ها در قرن شانزده ساخته بودند و پای آن جنگ‌های خونینی درگرفته. اول همهٔ پرتغالی‌های آنجا کشته شده‌اند. وقتی پرتغالی‌های دیگر خودشان را به آنجا رسانده و قلعه را پس گرفته بودند، سلطان زنگبار[۲۵] آن‌ها را هم قتل عام کرده. سپس آفریقایی‌ها از دست عرب‌ها خلاص شده بودند و بعد دوباره عرب‌ها برگشته و در نهایت بریتانیایی‌ها به آنجا مسلط شده بودند. و حالا اینجا زندان بود. خودم هم احساس می‌کردم زندانی‌ام و آرزو می‌کردم این قلعه با پیشینهٔ خونین آخرین تصویری نباشد که از آفریقا در ذهنم نقش می‌بندد. دسته‌ای مرغ دریایی جیغ‌کشان و سراسیمه از راه رسیدند. خانم لیمپ‌لینگر گفت: «این‌ها همون مرغ‌های دریایی هستن که تابستون‌ها می‌آن انگلیس.»

پرسیدم: «بعدش توی پاییز برمی‌گردن آفریقا؟»

«بله، دقیقاً.»

فکر کردم این مرغ‌های دریایی چقدر خوشبخت‌اند. تا آن موقع حتماً پدربزرگ والری مرده و باید بروم یتیم‌خانه.

همه‌چیز در کشتی برایم ناآشنا بود؛ حتی خودم. حالا دیگر والری صدایم می‌کردند و دربارهٔ کودکی‌ام در آفریقا می‌پرسیدند. باید جلوی دهانم را می‌گرفتم تا مبادا دربارهٔ پدر و مادرم، کانورو، بیمارستان و کیکویوها و همهٔ چیزهایی که برایم عزیز بودند حرفی از دهانم بیرون بپرد. بعضی از مسافران پریچاردها را دیده و یا درباره‌شان شنیده بودند و باید خیلی مراقب حرف‌هایم می‌بودم.

گاهی نمی‌دانستم چه جوابی بدهم و بعد کم‌کم دستم آمد که خودم را خیلی غمگین نشان بدهم و آن فرد عذرخواهی می‌کرد و می‌گفت:

«متوجهم... دلت برای خونه تنگ شده. نباید این حرف رو پیش می‌کشیدم.»

به نظرم آمد در این سفر طولانی می‌توانم دوباره خودم را پیدا کنم و تصمیم بگیرم چطور حقیقت را به پدربزرگ والری بگویم که بلایی سرش نیاید. اما مگر می‌شد؟ خانم لیمپ‌لینگر مدام مثل پشه توی گوشم وزوز می‌کرد. دلم می‌خواست کنار دریای آرام و وسیعی بایستم که موجوداتش زیر آب پنهان شده بودند، درست مثل حیواناتی که پشت علف کمین می‌کنند، اما خانم لیمپ‌لینگر همه‌جا دنبالم بود. به او گفته بودند از من چشم برندارد و او هم داشت وظیفه‌اش را انجام می‌داد.

بعد از شام خانم لیمپ‌لینگر با دقت دوروبرش را می‌پایید تا آدم اشرافی یا مهمی را پیدا کند. بعد حقیرانه تعظیم می‌کرد و به‌زور خودش را آشنا از آب درمی‌آورد و وقتی برای صرف قهوه به سالن پذیرایی می‌رفتیم، خودش را به آن‌ها می‌چسباند. معلوم بود خیلی‌ها بدشان هم نمی‌آمد کسی برایشان چاپلوسی کند. خانم لیمپ‌لینگر مثل حواصیلی بود که روی اسب آبی می‌نشیند و شپش‌های روی بدنش را می‌خورد و اسب آبی هم لذت می‌برد، چون می‌داند توجه حواصیل برایش فایده دارد.

خانم لیمپ‌لینگر خیلی دلش می‌خواست من بدانم او را خدمتکار به حساب نمی‌آورند و به چشم عضو خانواده نگاهش می‌کنند.

می‌گفت: «خانوادهٔ گاویت[۲۶] که استخدامم کردن من رو با خودشون همه‌جا می‌بردن.» برای اثبات حرف‌هایش هم مدام غیبت آشناهایش را می‌کرد: این یکی به آن پولداری نیست که نشان می‌دهد، آن یکی

رابطهٔ خویشاوندی دوری با شوهرِ خواهر زن پادشاه دارد. آن یکی بیماری وحشتناکی گرفته و دارد می‌میرد. دربارهٔ لباس پوشیدن زن‌های دیگر هم حسابی وراجی می‌کرد: «قد دامنش تا بالای قوزک باشه!»

به حرف‌هایش اهمیتی نمی‌دادم تا اینکه یک روز گفت: «من یه‌بار پدرت رو توی مهمونی خونه‌باغ دولتی نایروبی دیده بودم. درست یادم نیست، ولی انگار تو هم باهاش بودی. موهای قرمز یاد آدم می‌مونه، ولی به نظرم به این لاغری نبودی. البته من هیچ‌وقت حرف‌وحدیث‌هایی که می‌گفتن پدربزرگت پدرت رو از اموالش محروم و طردش کرده باور نکردم. مطمئنم این حرف‌ها رو از سر بدخواهی می‌زدن.»

یعنی واقعاً این حرف‌ها از سر بدخواهی بوده؟ مگر نه اینکه خانم پریچارد هم چیزهایی گفت، ولی بعد جلوی زبانش را گرفت؟ منظورش چه بود؟ آیا واقعاً پدربزرگ والری منتظرم بود؟ یا داشتند مرا به او تحمیل می‌کردند و این اولین قدم پریچاردها برای رسیدن به خواسته‌شان یعنی بازگشت به انگلیس بود؟ آیا واقعاً رفتن من حال پدربزرگ والری را بهتر می‌کرد یا با دیدن یادگار پسر طردشده‌اش بدبختی‌هایش بیشتر می‌شد؟

بعد از ناهار در لحظات آرامش و تنهایی به این چیزها فکر می‌کردم. خانم لیمپ‌لینگر کتاب‌به‌دست روی صندلی عرشه می‌نشست و مرا کنارش می‌نشاند و کتابی دستم می‌داد، ولی خودش کمی بعد چرتش می‌گرفت و من ساعتی به حال خودم رها می‌شدم تا غرق در افکارم بشوم. همان روز که شنیدم احتمالاً آقای پریچارد را به‌خاطر

کارهای خلافش برای تنبیه به آفریقا فرستاده‌اند، تصمیم گرفتم برای وقت رسیدنم نقشه بکشم. می‌دانستم قرار است خانم لیمپ‌لینگر به وکیل پدربزرگ والری تحویلم بدهد. می‌خواستم در اولین فرصت که با او تنها شدم، ماجرایم را برایش بگویم. برایم مهم نبود مرا به یتیم‌خانه می‌فرستند یا نه. فقط می‌خواستم دروغگو نباشم. سپری کردن هر روز پس از دیگری با دروغ مثل حمل باری بود که دوست داشتم هرچه زودتر آن را زمین بگذارم.

در آن روزهای طولانی روی دریا، تصمیمم برای گفتن حقیقت در اولین فرصت مثل قایق کوچک شکننده‌ای بود که مرا روی آب شناور نگه می‌داشت. روزها طولانی بودند. من در تمام عمرم آزادانه همه‌جا می‌رفتم، ولی حالا در اتاقی به کوچکی کمد دیواری زندانی شده بودم و خانم لیمپ‌لینگر دوروبرم می‌پلکید؛ درست مثل باز شکاری که بالای سر کبوتر می‌چرخد.

او لباس‌ها و غذایم را انتخاب می‌کرد و نامه‌های محبت‌آمیز بچه‌هایی را نشانم می‌داد که روزی مسئولیت آن‌ها را به عهده داشته.

نمی‌دانست چرا ازش فاصله می‌گیرم و حرف دلم را به او نمی‌گویم. دروغ وحشتناکی بین ما فاصله انداخته بود و نمی‌توانستم از آن بگذرم. فکر کردم شاید بتوانم به او اعتماد کنم، ولی علاقه‌اش به غیبت کردن نمی‌گذاشت نزدیکش شوم. می‌ترسیدم داستان غم‌انگیزم را فقط ماجرایی هیجان‌انگیز بداند و خوشش بیاید آن را در گوش زیردست بعدی‌اش تعریف کند.

هر روز کمی بیشتر از آفریقایی که عاشقش بودم دور می‌شدم. گه‌گاه کشتی توقف می‌کرد تا بار بزند یا بارش را تخلیه کند. در اسکندریه[۲۷]

مصر توقف کردیم. قبلاً دربارهٔ اهرام مصر و کلئوپاترا و کتابخانهٔ باستانی عظیم مصر در اسکندریه که با کتاب‌های بی‌نظیرش سوخت مطالعه کرده بودم. خیلی دوست داشتم مصر را ببینم حتی اگر هیچ دلیلی برای ورود به این کشور نداشتم، فقط دلم می‌خواست پا بر خاکش بگذارم. اما خانم لیمپ‌لینگر گفت مصر کشوری کثیف و پر از دزد است، و توی اتاقمان ماندیم. در شهر ناپل [۲۸] هم توقف کردیم، ولی نصف شب بود و فقط موقع طلوع آفتاب، از پنجرهٔ اتاقم کوه وزوو [۲۹] را یک نظر دیدم. روی کوه پر از برف بود. یادم افتاد چقدر از کوه کنیا دور شده‌ام.

آخر ماه فوریه بود و با نزدیک شدن به انگلیس هوا سرد و سردتر می‌شد. هیچ لباس گرمی نداشتم. برای نشستن روی صندلی‌های عرشه باید دورمان پتو می‌پیچیدیم. وقتی خانم لیمپ‌لینگر حرف می‌زد، کلماتش در هوای سرد به ابرهای کوچکی تبدیل می‌شد و او را شبیه اژدها می‌کرد. روزی که به سات‌همپتون[۳۰] رسیدیم، اولین برف زندگی‌ام را دیدم. انگار برف بالاخره از کوه کنیا پایین آمده بود و دور ما می‌چرخید. نمی‌دانستم در کشوری به این سردی چه می‌کنم. درونم همان‌قدر سرد بود که بیرونم، چون رازی به سردی تکه‌ای یخ در سینه داشتم.

خانم لیمپ‌لینگر گفت: «رسیدیم پورتسموث[۳۱]. این هم قلعهٔ ساوث‌سی[۳۲].» و به تودهٔ سنگی عظیمی در دوردست اشاره کرد. در صدایش هیجان موج می‌زد و معلوم بود از شادی بازگشتن به انگلیس در پوست نمی‌گنجد.

ناوهای جنگی همه‌جا بودند. پرسیدم: «جنگ تموم نشده؟»

جواب داد: «پورتسموث یه پایگاه جنگیه. همیشه شهر پر از سربازه. جماعت لات و بی‌شعوری هستن. بگذریم... قراره توی سات‌همپتون توقف کنیم.»

کشتی در امتداد موج‌شکن بزرگی به طول بیش از یک کیلومتر پیش می‌رفت. برج‌ها و دژهای قدیمی در کنار ساحل به چشم می‌خوردند. وقتی به سات‌همپتون رسیدیم، هر اسکله‌ای را نگاه می‌کردیم، کشتی‌ها و کرجی‌های فراوانی را می‌دیدیم که لنگر انداخته بودند.

خانم لیمپ‌لینگر گفت: «لشکر هِنری پنجم[۳۳] همین‌جا سوار کشتی‌هاشون شدن تا به فرانسه حمله کنن.» حالتی از افسوس در

صدایش نشان می‌داد اینکه ناوگان انگلیس دیگر عازم جنگ با فرانسه نیستند برایش مایهٔ تأسف است.

آقای گرومبلاک[۳۴]، وکیل پدربزرگ والری، روی لنگرگاه منتظرمان ایستاده بود. سرتاپا مشکی پوشیده و کلاهش شبیه کاسهٔ چپه‌شده بود. ازپشت عینک گرد ته‌استکانی‌اش وراندازم کرد، ولی کلاه عجیب، لباس‌های مشکی و ضخامت عینکش، هیچ‌کدام نتوانستند آبی‌ترین چشمانی را که در عمرم دیده بودم پنهان کنند. او شبیه پرندهٔ باربت[۳۵] زرد و سرخی بود که میان بوته‌های کوتاه لانه می‌سازد تا رنگ‌های روشن بدنش را پنهان کند.

اولین چیزی که گفت این بود: «فقط همین یه لباس نازک رو داری؟ خب، تعجبی هم نداره. فقط ازپدرت برمی‌آد که حتی تهیهٔ لباس مناسب برای تو رو هم روی دوش ما بندازه.» از خانم لیمپ‌لینگر تشکر کرد و پاکتی به دستش داد. از حالت مشتاقانهٔ خانم لیمپ‌لینگر در گرفتن پاکت مطمئن شدم توی آن پول است و فهمیدم برای نگهداری از من پول گرفته و از سر مهربانی این کار را نکرده. من برایش فقط یک پاکت پستی بودم که به‌خاطر پول جابه‌جایش می‌کرد. بااین‌حال، دوست نداشتم باهاش خداحافظی کنم، چون رشتهٔ آخر ارتباط من و آفریقا بود، ولی او پاکت را توی کیفش گذاشت و خداحافظی کرد و رفت.

آقای گرومبلاک گوشهٔ لباسم را گرفت و گفت: «فکر نمی‌کردم یکی از وظایفم لباس گرفتن برای یه بچه باشه، ولی اگه بذارم تا حد مرگ یخ بزنی، توی انجام وظیفه‌م کوتاهی کرده‌ام. با من بیا.»

مرا با عجله سوار ماشین مشکی رنگی کرد. وقتی ماشین را دیدم یاد

سوسک‌های بزرگی افتادم که در علفزارهای بلند با سرعت راه می‌رفتند تا کسی نبیندشان. «پدربزرگت نیورِرز[۳۶] رو با ماشینش فرستادن تا بیاد دنبالت و ما رو ببره استاگزوی[۳۷].» مردی با لباس فرم آمد. حدس زدم باید نیورِرز باشد. سعی می‌کرد به من خیره نشود، ولی کنجکاوی‌اش نمی‌گذاشت. آدم ریزنقشی بود و در باز و بسته کردن درهای ماشین و گرفتن پتو دور من دقت خاصی داشت. بین موهای مشکی‌اش تک‌وتوک موی خاکستری هم پیدا می‌شد و او را کمی شبیه گورکن می‌کرد. گفت: «به انگلیس خوش اومدین خانم والری.»

هنوز یک ساعت از ورودم به انگلیس نگذشته، دو نفر فریب خورده بودند. می‌خواستم همان‌جا حقیقت را بگویم. اگر می‌فهمید قلابی‌ام، دیگر از خوشامدگویی‌های مؤدبانه و خریدن پالتو خبری نبود.

آقای گرومبلاک توی ماشین کنارم نشست و کلاهش را که موقع سوار شدن کج شده بود، صاف کرد. گفتم: «باید یه چیزی بهتون بگم.»

«من الان نه وقت دارم، نه حال دارم که ببینم پدر و مادرت چی خواسته‌ان. صبر داشته باش. باید همین الان به دیدن پدربزرگت بری وگرنه دیگه زنده نمی‌بینیشون. ایشون به‌سختی تلاش می‌کنن تا زنده بمونن و بتونن پیش از مرگشون تو رو ببینن. امیدوارن تو به اون بدی که فکر می‌کنن نباشی و من مطمئنم ناامیدشون نمی‌کنی.» و چشمان آبی‌اش را به من خیره کرد.

حقیقت توی گلویم گیر کرد. باید صبر می‌کردم. اگر بالای تخت پدربزرگ والری و موقع مرگش، به او می‌گفتم پسرش فریبش داده و من هم قلابی‌ام، حتماً زودتر می‌مرد و همان‌طور که خانم پریچارد

تهدید کرده بود واقعاً قاتل می‌شدم. باید صبر می کردم و بعد از مرگش پالتو را پس می‌دادم.

از دروازهٔ عظیم طاق‌داری رد شدیم و به خیابانِ های ساوث‌همپتون رسیدیم. دو طرف خیابان خانه‌های شیروانی‌دار و مغازه‌هایی ردیف شده بودند که پیش از آن در عکس‌های انگلیس دیده بودم. آقای گرومبلاک به شیشهٔ جداکنندهٔ صندلی عقب و آقای نیورز ضربه‌ای زد و نیورز ماشین را کنار زد. آقای گرومبلاک گفت: «حالا بیا دنبالم عزیز من. می‌ریم برات یه لباس مناسب بگیریم.»

پشت‌سرش راه افتادم و وارد مغازه‌ای با ویترین لباس زنانه شدم.

دختر مغازه‌دار با عجله به‌سمت ما آمد و آقای گرومبلاک دستور داد: «یه پالتوی گرم برای این بانوی جوان بیارین. لازم نیست زیاد شیک باشه.»

ولی خیلی شیک بود؛ سورمه‌ای و از جنس پشم نرم با یقه و سرآستین مخملی آبی و دامن بلندی تا قوزک پایم. به محض اینکه دختر مغازه‌دار پالتو را به تنم پوشاند، همهٔ سرمایی که از لحظهٔ ورودم به انگلستان به تنم نشسته بود از بین رفت، ولی من سرم را به نشانهٔ مخالفت تکان دادم. می‌دانستم حتماً گران است. چرا باید برایم هزینه کنند درحالی که قرار بود چند روز بعد به‌جای دیگری فرستاده شوم؟

آقای گرومبلاک بی‌صبرانه گفت: «چی شده؟ فکر کنم می‌خوای امروزی‌تر باشه، مثلاً کمی خزدار و این‌چیزها.»

«نه، ساده‌تر باشه. ارزون‌تر لطفاً!»

دختر مغازه‌دار و آقای گرومبلاک ماتشان برد. آقای گرومبلاک گفت: «چه بی‌معنی! لباس رو برمی‌داریم و این خانم جوان می‌پوشدش.»

توی ماشین کمی نگاهم کرد و بالاخره گفت: «بذار باهات رک باشم والری! من مخالف اومدن تو بودم. می‌دونستم پدر و مادرت منتظر بودن نوبتشون برسه. به پدربزرگت هشدار دادم اگه به بعضی‌ها رو بدیم، صاحبخونه می‌شن. فقط به این دلیل با اومدنت موافقت کردم که ایشون در آرامش بمیرن، ولی این ظاهرسازی‌ها و اداهای مثلاً متواضعانه و فروتنانهٔ تو من رو گول نمی‌زنه. نامه‌هات به پدربزرگت مایهٔ آبروریزی بود و جز عجز و لابه برای پول هیچی نداشت. امکان نداره پدر و مادرت بتونن بیان اینجا. پدرت با رفتارهای نسنجیده و کارهای شرم‌آورش برای خانواده آبرو نذاشت. پدربزرگت مقرریِ سخاوتمندانه‌ای براش تعیین کردن و چیز دیگه‌ای به پدرت نمی‌رسه. دربارهٔ مِلک هم امیدی نداشته باش. بعد از فوت ایشون همه‌چی به انجمن سلطنتی پرندگان می‌رسه. به هیچ عنوان نمی‌تونی نظر پدربزرگت رو عوض کنی، پس بیخود تلاش نکن!»

با شنیدن حرف‌هایش خودم را پس کشیدم و مثل کسی که مورچه‌های مهاجم به او حمله کرده‌اند، در دورترین قسمت صندلی خودم را جمع کردم. دلم می‌خواست همان لحظه در را باز کنم و بیرون بپرم، اما داشتیم از زمین‌های خالی و پربرف رد می‌شدیم. نه پولی داشتم، نه جایی برای رفتن و اگر فرار می‌کردم، پدربزرگ در آرامش نمی‌مرد و فقط ناراحتی و دلواپسی نصیبش می‌شد.

اشک‌هایم سرازیر بود و نمی‌توانستم جلویشان را بگیرم. یاد حرف پدرم افتادم که گفته بود شاید بهتر بود من هم با او و مادر می‌مردم. آرزو کردم کاش همین اتفاق افتاده بود.

آقای گرومبلاک گفت: «خیلی خب حالا... نمی‌خواستم اذیتت کنم. می‌دونم تقصیر تو نیست، پدر و مادرت حریص و حقه‌بازن. بالاخره

طبیعیه بعضی از این چیزها به تو هم برسه. فقط می‌خوام از پدربزرگت توی این حال‌وروز چیزی درخواست نکنی و بذاری در آرامش بمیرن.»

دلم می‌خواست به آقای گرومبلاک بگویم پدر و مادر واقعی من کاملاً برعکس پریچاردها بودند و من قصد نداشتم از پدربزرگ والری چیزی بگیرم، اما به‌جای این حرف‌ها ساکت نشستم. کیلومتر به کیلومتر این کشور ناآشنا از جلوی چشمانم رد می‌شد و هر کیلومتر مرا به صحنهٔ فریب دادن پدربزرگِ در حال مرگ والری نزدیک‌تر می‌کرد. اگر آقای گرومبلاک الان با من سختگیرانه برخورد می‌کرد، بعد از فهمیدن حقیقت چه می‌خواست بگوید؟ با اینکه آن پالتوی گرم تنم بود، سرما از زمین‌های پوشیده از برف به زیر لباسم خزید و در استخوان‌هایم جا خوش کرد. یک‌بار مادرم برایم داستان بچه‌ای را تعریف کرده بود که از سرما می‌لرزید. از مادرم پرسیده بودم: «لرزیدن یعنی چی؟» و او گفته بود: «مثل لرز بیماری مالاریاست.» ولی من باز هم متوجه منظورش نشده بودم. حالا داشتم می‌فهمیدم.

شش

وارد مسیر پرپیچ‌وخمی شدیم که اطرافش درختان بلندی بود. ناگهان یک دسته پرندهٔ بزرگ سیاه در آسمان ظاهر شدند. خرگوشی ایستاد و ماشین را نگاه کرد. پرسیدم: «این یه‌جور پارکه؟»

آقای گرومبلاک گفت: «نه نه، همهٔ این‌ها جزء املاک پریچارده.» جاده به این‌طرف و آن‌طرف می‌پیچید و بعد از یک پیچ، ناگهان خانه جلویم ظاهر شد. آقای گرومبلاک گفت: «این هم از استاگزوی.» اولش باورم نمی‌شد آنجا خانهٔ کسی باشد. فکر می‌کردم حتماً کلیسای بزرگی است، مثل یکی از آن کلیساهای جامع انگلیس که در عکس‌ها دیده بودم. همه‌جایش پر از شیروانی و دودکش بود. به نظرم ممکن نبود چنین خانهٔ بزرگی مال یک نفر باشد. نمای خانه از یک‌جور گچ سفید ساخته شده و الوارهای چوبی مورّب روی گچ طرح‌هایی ایجاد کرده بودند. آن‌طرفِ خانه صدها جریب درخت بود و پشت درخت‌ها زمین‌های پرشیب. خیلی آرام و امن به نظر می‌آمد و به بوته‌زارهای آفریقا شباهتی نداشت. نمی‌توانستم تصور کنم پلنگی در آن زمین‌های پوشیده از برف کمین کرده باشد.

مرد سالخورده‌ای با کت‌وشلوار مشکی دم ورودی ایستاده بود. آن‌قدر به لباس‌های سفید مزرعه‌دارها و رنگ‌های تند و شاد پتوی مردان آفریقایی عادت کرده بودم که به نظرم می‌آمد همهٔ انگلیسی‌ها عزادارند. پیرمرد لِخ‌لِخ‌کنان خودش را به پایین پله‌های عریض رساند و به استقبالمان آمد. وقتی در را برایمان باز کرد، هن‌هنِ نفس‌هایش را شنیدم. آقای گرومبلاک گفت: «آقای پریچارد چطورن، برکِر؟»

«متأسفانه خیلی ضعیف شده‌ان، آقا! ولی منتظر خانم جوان هستن.

خیلی خوشحالیم شما اومده‌این خانم والری!» این نفر سومی بود که فریب می‌خورد.

پله‌ها را بالا رفتیم و او هم با ما بالا آمد. مثل سگی وفادار نفس‌نفس می‌زد. خودم هم وقتی وارد خانه شدم، نفسم بند آمد، چون وارد سرسرایی شدیم چند برابر کل خانهٔ ما در آفریقا. سقفش به بلندی چند طبقه بود. دیوارها با چوب تیره قاب‌بندی شده بود و وسط یکی‌شان ایوان باریکی قرار داشت. فرش‌های رنگ‌ورورفته زمین را پوشانده بود. در گوشه‌ای از اتاق شومینه‌ای به بزرگی اسب آبی بود و میز درازی هم در امتداد دیوار دیگر. گوشه گوشهٔ سرسرا صندلی‌های پشت‌بلندی گذاشته بودند که غول هم می‌توانست رویشان بنشیند. با گوشهٔ چشم دوروبرم را پاییدم. پرده‌ای را دیدم که از اطرافش کله‌های خانم‌هایی با پیش‌بند و کلاه‌های عجیب بیرون زده بود. همه‌شان با چشم‌غرهٔ برکر غیب شدند.

«ترتیب این‌ها رو بده آرتور!» مرد جوانی با یونیفرم آمد و پالتوها را از برکر گرفت. صورتش گل انداخته بود. آقای گرومبلاک به بالای پله‌ها راهنمایی‌ام کرد. برکر هم پشت‌سرمان راه افتاد. تِق‌تِق زانویش را می‌شنیدم. روی هر یک از دو ستون عظیم دو طرف پله‌ها نقش شیر بزرگی حکاکی شده بود. یاد آن حرف کانورو افتادم که گفته بود باید مثل شیر باشم، توانم را جمع کنم و منتظر فرصت بمانم.

شیب پله‌ها زیاد بود. مجبور شدم دستم را به نرده بگیرم. یاد داستان بالا رفتن یعقوب نبی از نردبان به‌سوی عرش افتادم. به پاگرد و راهرو درازی رسیدیم. برکر جلوتر رفت و در را باز کرد. اتاق‌خواب تاریکی بود با پرده‌های کشیده. همان مردی که توی عکس اتاق والری دیده

شش

بودم روی تخت عظیمی با والان‌های بنفش خوابیده بود. هیکلش توی تختخواب کشیده و لاغر بود. حالت خشن چهره‌اش او را شبیه جنگجوهای ماسای می‌کرد و نزدیک بود به زبان ماسای سلام کنم و بگویم سوبایی. وقتی بیشتر دقت کردم دیدم در پشت آن سرسختی، نگاه ناامید و شکست‌خورده‌ای موج می‌زند، شبیه نگاه ماسای‌هایی که در فضای بسته زندانی می‌شدند.

آقای گرومبلاک گفت: «اینجاست، هوبارت[۳۸]!»

مرد به‌سختی سرش را روی بالش چرخاند و با نگاه نافذی به من چشم دوخت. لرزیدم و فکر کردم فهمیده کلاهبردارم.

گفت: «اونی نیست که فکرش رو می‌کردم.» صدایش خشن بود و بین کلماتش صبر می‌کرد و نفس‌نفس می‌زد. گفت: «یه کوچولوی لاغر و رنگ‌پریده. چقدر وحشت‌زده‌ای!» رو کرد به آقای گرومبلاک و گفت: «ازت متشکرم رِجینالد!» وقتی دیدم وکیل از اتاق بیرون رفت دلم می‌خواست من هم به دنبالش بروم.

وقتی تنها شدیم، پدربزرگ والری بریده‌بریده گفت: «من فقط دوتا چیز می‌خواستم. یکی دیدن تو، والری! و یکی دیگه برگشتن پرندهٔ خودم توی فصل بهار! اسمش رو گذاشته‌ام هیلوسیکلا گوتاتا پریچاردی[۳۹]! خب تو الان اینجایی، ولی دربارهٔ پرنده باید بگم اون‌قدری زنده نمی‌مونم که توکا کوچولوم رو ببینم.» نفس عمیقی کشید. «شاید در بهترین حالت بتونم آرزو کنم برگشتن مرغ‌های مگس‌خوار رو ببینم. اون‌ها هم به‌زودی می‌آن.»

یک لحظه مشکلاتم را فراموش کردم، چون یادم افتاد جست‌وخیز مرغ‌های مگس‌خوار در باغچه‌مان را خیلی دوست داشتم. پرسیدم:

«مرغ‌های مگس‌خوار شما دم بلند چنگالی دارن؟ مثل دنبالهٔ پیراهن مجلسی.»

«نه نه. دمشون چنگالی هست، ولی کوتاهه. بگو ببینم مرغ‌های مگس‌خوار شما چه شکلی‌ان؟»

«سرشون قرمزه و انگار کلاه مشکی روی سرشونه. پرهای دمشون سه، چهار برابر طول بدنشونه. می‌دونین.... خیلی مهربونن. وقتی توی ننو هستم، دوروبرم پرواز می‌کنن.» ناگهان وحشت‌زده حرفم را قطع کردم. آخر توی خانهٔ پریچاردها ننو ندیده بودم.

پدربزرگ والری متوجه درنگ من شد و پرسید: «چی شد دختر جون؟»

دیدم نفس کشیدنش سخت‌تر شده. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: «فکر کنم بهتر باشه چندتا بالش دیگه پشتتون باشه تا کمی بالاتر بیاین.» انگار دوباره به بیمارستان برگشته بودم. جلوتر رفتم و بالش‌ها را مرتب کردم.

سکوتی بینمان حاکم شد. ترسیدم نکند زیاده‌روی کرده باشم.

بالاخره گفت: «بله، بهتر شد.» نگاهش مثل تیزی تیر به وجودم نفوذ کرد. گفت: «هیچ‌وقت ندیده بودم توی نامه‌هات دربارهٔ پرنده‌ها چیزی برام بنویسی... یا هرچیزی دربارهٔ طبیعت بیرون از شهر... فقط از گرما و پشه‌ها شکایت می‌کردی.»

زود گفتم: «واقعاً هم اونجا گرمه و یه‌عالمه پشه داره. باید هر روز صبح کفش‌هامون رو تکون بدیم تا یه وقت عنکبوت و عقرب داخلشون نباشه، ولی اونجا سوسک‌هایی هم داره که مثل یشم سبزن و سنجاقک‌های قرمز براق حیرت‌انگیزی داره به بزرگی هواپیما.»

«از حرف‌هات معلومه آفریقا رو دوست داشتی.» بهم خیره شده بود. یادم آمد والری هستم و دستپاچه گفتم: «امم... نه! از خدام بود که زودتر از اونجا برم.»

«واقعاً؟ باید دربارهٔ این سرزمینی که این‌قدر ازش بدت می‌آد، بیشتر برام تعریف کنی. الان دیگه باید استراحت کنم. بعد از شام می‌بینمت، ولی اول یه لحظه بیا اینجا.»

با ترس‌ولرز نزدیکش شدم. لبخندی به من زد و نگاهی مهربان به من انداخت. فکر می‌کردم رفتارش خشن باشد اما مهربانانه بود. زیر لب گفت: «اون چیزی نیستی که فکر می‌کردم.» و چشم‌هایش را بست. آقای گرومبلاک رفته بود. دختر خدمتکار جوانی آمد و گفت اسمش اِلی است. با هم از راهرو رد شدیم و به‌سمت اتاقی راهنمایی‌ام کرد که هیچ چیزش شبیه اتاق پدربزرگ والری نبود چون کاغذدیواری‌هایش طرح گل‌های روشن داشت و از دو پنجرهٔ بزرگش آفتاب ملایم بعدازظهر فوریه به اتاق سرازیر شده بود. آتش سرخ شومینه اتاق را گرم می‌کرد.

موهای الی مثل دو گلبرگ طلایی روی گونه‌هایش افتاده بود و بافت مرتبی داشت. چشم‌های آبی‌اش بازِ باز بود؛ انگار از دیدن چیزی حیرت کرده باشد. «اینجاست خانم! امیدوارم همه‌چی مناسب باشه. پدربزرگتون همهٔ این‌ها رو به‌خاطر شما درست کرده. اتاق بغلی حمامه. وان رو با آب داغ پر کردم. لباس‌هاتون رو از چمدون درآوردم و توی کشوها چیدم.» الی جوان بود و به نظرم هنوز بیست سالش هم نمی‌شد. گفت: «وسایل خیلی خوشگلی دارین خانم! وقتی از ساک درشون آوردم، خیلی لذت بردم.» دستش را روی دهانش

گذاشت و گفت: «امیدوارم حرف بی‌ربطی نزده باشم، خانم!»
قیافه‌ای جدی به خودش گرفت و اضافه کرد: «اگه آتش شومینه به رسیدگی نیاز داشت، فقط زنگ بزنین. ساعت هفت شام حاضره.»
وقتی رفت، دوروبرم را ورانداز کردم. میز تحریر کوچکی دیدم که کاغذ یادداشت و مداد رویش بود. یک صندلی راحتی کنار شومینه گذاشته بودند. روی طاقچه کتاب چیده بودند. بعضی‌هاشان مثل دیکنز و ترولوپ[۴۰] کتاب‌های محبوبم بود و بخشی از کتابخانهٔ نه‌چندان بزرگ خانه‌مان به حساب می‌آمد. دیگر از این راحت‌تر و دلپذیرتر نمی‌شد. یک لحظه متأسف شدم که والری نیستم. اگر چنین اتاقی برای خودم داشتم، چه کیفی داشت! به خودم اجازه دادم کمی خیال‌پردازی کنم. اگر پدربزرگ والری نمی‌مرد، چه می‌شد؟ اگر حالش بهتر می‌شد، می‌توانستم به‌جای یتیم‌خانه در این اتاق زندگی کنم؟ اگر هم نه... شاید می‌توانستم مثل آن دختر جوان خدمتکار جایی در همین خانه خدمت کنم. این فقط آرزو بود، چون بی‌شک می‌گفتند حقه‌بازم و می‌دادندم دست پلیس.
وقتی حمام کردم، باز هم یکی از پیراهن‌های والری را پوشیدم و بعد از دوبار اشتباه رفتن، بالاخره پله‌ها را پیدا کردم. برکر منتظرم بود. به‌سمت اتاق غذاخوری راهنمایی‌ام کرد و گاه‌گاهی پشت‌سرش را نگاه می‌کرد تا مطمئن شود راه دیگری نمی‌روم. وقتی با آن انگشتان ضعیفش صندلی چوبی غول‌پیکر را عقب کشید تا بنشینم، صدای نالهٔ ضعیفی به گوشم خورد.
برکر ناپدید شد. سر میز درازی نشستم که دوجین جا برای نشستن داشت. همان مرد جوانی که پالتوهایمان را گرفته بود، غذاها را یکی

پس از دیگری آورد و موقع غذا خوردنم با ایستادن در اتاق به‌شدت خجالت‌زده‌ام کرد. یک‌بار سعی کردم راضی‌اش کنم از آنجا برود:

«خیلی متشکرم آرتور! تنها باشم کاملاً راحتم.»

او فقط سرخ شد و چشمانش را برگرداند. چنان سر جایش چسبیده بود که انگار آخرین سرباز محافظ سنگر است. دیدم همان‌قدر که من مایل به رفتنش بودم او هم دلش می‌خواست اتاق را ترک کند، ولی وظیفه‌اش بود آنجا بایستد.

برکر بعد از شام گفت: «پدربزرگتون می‌خوان شما رو ببینن، خانم والری!» به‌سمت پله‌ها و اتاق پدربزرگ والری راهنمایی‌ام کرد و خودش ناپدید شد؛ همان کاری که خوب بلد بود.

پدربزرگ والری پرسید: «خب عزیز دلم! راحتی؟» صدایش قوی‌تر و چشمانش سرزنده‌تر بود.

«آه... بله اتاقم خیلی قشنگه.»

ابروهایش را درهم کشید و رگه‌های سرخ موهای صورتش مثل آتش برافروخته شد. با صدایی عصبانی گفت: «فکر کنم مجبورم حال پدر و مادرت رو بپرسم.»

اشتیاق شدیدی به گفتن حقیقت در وجودم بالا گرفت، ولی نمی‌دانستم این حقیقت با او چه می‌کند. نکند با شنیدن این خبر دست‌هایش شل بشود و جلوی چشمانم بمیرد؟

«پدر و مادرم حالشون خیلی خوبه.» و خیلی آرام، طوری که نشنود، ادامه دادم: «باید هم همین‌طور باشه چون توی بهشت هستن.»

«باید هم همین‌طور باشه!» اخم کرد و ابروهای پرپشتش بالای بینی‌اش به هم رسیدند. «همین امروز نامه‌شون به دستم رسید. گفتن سفرت براشون هزینهٔ زیادی داشته، مثل خرید لباس‌های شیک و از این حرف‌ها. پول می‌خوان.» و خیره شد به من.

مشتاقانه گفتم: «می‌تونین همهٔ اون لباس‌ها رو بفروشین و پولش رو براشون بفرستین.» آن‌وقت چقدر از دست لباس‌های نفرت‌انگیز والری و عذابِ پوشیدنشان راحت می‌شدم.

«بفروشمشون؟ لباس‌های نو می‌خوای؟ لابد آخرین مد لندن. مد آفریقایی خوب نیست، هان؟»

«نه نه! من لباس‌های مد روز نمی‌خوام. فقط یه لباس که بشه مال خودِ خودم.»

یک‌دفعه ابروهایش را بالا انداخت: «مال خود خودت بشه؟ منظورت چیه؟»

احساس کردم گونه‌هایم آتش گرفته. «منظورم اینه که من فقط یه لباس ساده می‌خوام. مادر لباس‌های مد روز رو دوست داره، ولی من

چیزهای ساده رو دوست دارم. به نظرم بیشتر بهم می‌آن.»

کمی مات‌ومبهوت به من زل زد و گفت: «به‌زودی ترتیبش رو می‌دیم. حالا نوبت توئه که در عوضش کاری برام انجام بدی. دنیای من خلاصه شده توی این اتاق و این تخت. با اینکه می‌دونم از آفریقا خوشت نمی‌آد، باید چیزی برای تعریف کردن داشته باشی. فکر کنم اونجا شیر و پلنگ و از این چیزها داره، نه؟»

«آه بله!» برایش گفتم شب‌ها صدای شیرها را می‌شنیدیم. «وقتی به صداشون گوش می‌کنین، حس می‌کنین آفریقا داره حرف می‌زنه.» و بی‌آنکه فکر کنم، ماجرایم با آن پلنگ و غزالک را تعریف کردم.

می‌دانستم والری هیچ‌وقت در بوته‌زار راه نمی‌رفت، برای همین گفتم این اتفاق برای دوستم افتاده. چون پیش از این داستان را برای کسی تعریف نکرده بودم، هنوز وحشت دیدن آن برق طلایی خطرناک در جانم تازه بود. هم‌زمان با تعریف داستان، دست‌هایم را تکان می‌دادم و کلمات به سرعت همان پلنگ از دهانم بیرون می‌دوید. وقتی حرف‌هایم تمام شد، به پدربزرگ والری نگاه کردم. او هم با نگاه هراس‌انگیزی به من زل زده بود.

«چه داستان ترسناکی! جوری تعریف می‌کنی انگار برای خودت اتفاق افتاده.»

شتاب‌زده گفتم: «نه نه! دوستم بوده. پدر و مادرم هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادن توی بوته‌زار راه برم.»

«بله، دلیلش رو می‌دونم. حالا این دوست کوچولوی تو کی هست؟»

با لکنت گفتم: «پدر و مادرش مبلغ بودن و بیمارستان داشتن.»

«فکر نمی‌کردم پسرم با مبلغ‌ها رفت‌وآمد داشته باشه. اسم دختره

چی بود؟»

گفتم: «ریچل شریدان.» و بعد از گذشت بیش از یک ماه، اسم خودم را شنیدم.

پدربزرگ والری به صورتم خیره شد. «این ریچل باید دختر جالبی باشه. دوست دارم بیشتر درباره‌ش بدونم. حالا باید کمی استراحت کنم. چیزی لازم نداری؟»

«یه چیزی هست. وقتی شام می‌خوردم، یه آقای جوانی توی اتاق بود و نگاهم می‌کرد. حضورش دستپاچه‌م می‌کرد.»

«آها، بله. آرتور رو می‌گی... خدمتکار جدیده که از جنگ برگشته. دوران خیلی بدی رو پشت‌سر گذاشته. برادرزادهٔ سرخدمتکار خودمونه، خانم بیتری. دنبال کار می‌گشت. این بهترین کاریه که می‌تونست بکنه. کار دیگه‌ای نیست. احتمالاً خودش بیشتر از تو دستپاچه می‌شه. ولی درست نیست توی سالن غذاخوری تنها بنشینی. به خانم بیتری می‌گم تو اینجا با من غذا می‌خوری.»

«خیلی ممنونم آقا.» نمی‌دانستم کدامش بدتر بود. اینکه آرتور موقع شام مثل مجسمه بالای سرم بایستد یا اینکه پدربزرگ والری با آن نگاه‌های نافذش همهٔ حرکاتم را زیر نظر بگیرد.

«در ضمن نباید بهم بگی آقا! من پدربزرگتم. حالا دیگه خسته‌م دخترجون.»

صدای ضعیف خروپفش را شنیدم و پاورچین بیرون رفتم.

برکر از غیب ظاهر شد و گفت: «شومینهٔ کتابخونه روشنه خانم!»

وقتی سرگردانی‌ام را دید، با قدم‌های آهسته و باوقار به‌سمت کتابخانه راهنمایی‌ام کرد. دور تا دور اتاق قفسه بود و روی قفسه‌ها

شش

مملو از کتاب. حتی تصورش را نمی‌کردم این‌همه کتاب وجود داشته باشد. یاد سوسک‌های بیابانی افتادم. با خودم گفتم اگر اینجا بودند برای خودشان چه سوروساتی راه می‌انداختند. میز مطالعه و چند صندلی چرمی، زمینی با کف‌پوش چوبی پوشیده‌شده از فرش‌های رنگ‌ورورفته، و در مقابل شومینه یک مبل و چند بالش نرم بود.

قفسه‌ها چندمتر پایین‌تر از سقف تمام می‌شدند تا یک ردیف مجسمهٔ نیم‌تنهٔ آدم‌های احتمالاً مشهور آنجا جا بشوند. لامپ‌ها ستون‌هایی از نور توی اتاق انداخته بودند. صدا و بوی آتش مرا به یاد آتشی انداخت که کیکویوها برای کباب کردن بز بیرون از کلبه‌هایشان درست می‌کردند.

از چشم‌های آن آدم‌های مشهور حس می‌کردم با بدگمانی نگاهم می‌کنند. نفس عمیقی کشیدم و کتابی از قفسه بیرون کشیدم؛ آرزوهای بزرگ نوشتهٔ چارلز دیکنز. هیچ‌وقت نخوانده بودمش. خودم را روی مبل جمع کردم و بعد از چند دقیقه همهٔ مشکلاتم از یادم رفت و فقط به مشکلات پیپ[۴۱] فکر می‌کردم. انگار خوابم برده بود، چون ناگهان متوجه پچ‌پچ‌های دم در شدم.

صدای خانم بیتری بود: «بچه‌ها باید ساعت خواب داشته باشن.»

برکر پرسید: «بله، ولی چه ساعتی مناسبه؟»

خانم بیتری گلویش را صاف کرد و نزدیکم شد؛ زنی تپل که نرمی‌اش بی‌شباهت به بالش‌های روی مبل نبود. روی صورت گردش دو چشم گرد کوچک و لبی غنچه‌ای بود؛ درست شبیه صورت‌هایی که در اولین نقاشی‌های کودکی‌ام کشیده بودم. موهای بافته‌اش را مرتب روی سرش بسته بود. پیراهن خاکستری بلندی با یقه و

سرآستین‌های سفید آهارزده به تن داشت و دسته کلیدی از کمربندش آویزان بود. گفت: «با من بیا خانم والری! نمی‌دونم توی جنگل چی کار می کردین، ولی ما اینجا زود می خوابیم.»

حال خوبی نداشتم، ولی با دیدن رفتار خشک و جدی‌اش شیطنتم گل کرد: «ما هم زود می‌ریم توی رختخواب، ولی غرش شیرهایی که اون بیرون، دم پنجره، قدم می‌زنن نمی‌ذاره بخوابیم.»

چپ‌چپ نگاهم کرد و مرا با الی فرستاد به اتاقم.

بالاخره وقتی تنها شدم، از پنجره به زمین‌های پربرف نگاه کردم. آسمان از نور ستاره‌ها روشن بود، ولی آن‌ها برایم غریبه بودند. انگار صلیب جنوبی [۴۲] را از این آسمان دزدیده بودند. در آن‌همه تاریکی هیچ‌چیز برایم آشنا نبود.

هفت

صبح با حس بسیار خوشایندی بیدار شدم، از تخت بیرون پریدم و به‌سمت پنجره دویدم. لحظه‌ای فکر کردم برگشته‌ام به تومایِنی. نور خورشید از پنجره وارد اتاق شده بود؛ اولین پرتو خورشیدی که در انگلستان دیدم. ولی هنوز هم اینجا انگلیس بود. الی پیدایش شد تا در لباس پوشیدن کمکم کند. نمی‌دانم پدر و مادرم چه می گفتند اگر می‌فهمیدند کسی جوراب‌شلواری و کفش‌هایم را به دستم می‌دهد و بند لباسم را می‌بندد. وقتی اعتراض کردم و گفتم خودم می‌توانم همه‌شان را درست بپوشم، الی چشمان درشتش را گشادتر کرد و رنجیده‌خاطر گفت: «من دارم همهٔ تلاشم رو می کنم خانم!» و مجبور شدم کمکش را بپذیرم.

بعد پرسیدم: «کار بهتری نداری انجام بدی، الی؟»

«من رو به‌خاطر شما استخدام کرده‌ان خانم! اگه شما نبودین، باید برمی گشتم خونه و اسطبل رو تمیز می کردم و به مرغ‌ها غذا می‌دادم. خدا شما رو فرستاده خانم! من هم خیلی خدا رو شکر می کنم! با اومدن شما وضعم خیلی بهتر شد.»

با خودم گفتم اگر الی بفهمد یکی از کارهای من در تومایِنی غذا دادن به مرغ‌ها بوده، چه فکری می کند؟ «توی مزرعه زندگی می کردی الی؟»

«اوه، مزرعه براش اسم شیکیه خانم! یه اسب شخم‌زن داشتیم با یه گاو پیر و مرغ‌هایی که گفتم. زمین کوچکه و فقط خرج غذای خودمون رو می‌ده. همون‌جا موندن هم برامون سخته، ولی وقتی نمی‌تونیم اجاره بدیم، آقای پریچارد ندید می گیره.»

«اون صاحب مزرعهٔ شماست؟»

«معلومه! همهٔ زمین‌های این اطراف مال ایشونه. صاحبخونهٔ بهتر از ایشون پیدا نمی‌شه. خوبه خانم؟» چوب‌های شومینه را زیرورو کرد و شعله‌ها جان گرفتند. «صبحانه رو براتون حاضر می‌کنن.»

برکر با قدم‌های آهسته و سنجیده راهنمایی‌ام کرد. راه رفتن منظممان در کنار هم دست کمی از رژه نداشت. چند ردیف ظرف نقره پر از غذا روی میز چیده بود. با این‌همه غذا می‌شد اهالی دهکده‌ای را سیر کرد. برکر گفت: «آرتور کمکتون می‌کنه خانم والری.» و ناپدید شد. آرتور با صورتی برافروخته ایستاده بود و از چهره‌اش می‌خواندی که احتمالاً روبه‌رو شدن با ارتش آلمان را به این کار ترجیح می‌دهد. با دلهره درِ ظروف غذا را یکی پس از دیگری برداشت.

آهسته به او گفتم: «کی می‌خواد همهٔ این‌ها رو بخوره؟»

به اطراف نگاهی کرد و انگار اجازهٔ صحبت کردن با من را نداشته باشد، خیلی آهسته گفت: «هرچی شما نخورین، برمی‌گرده آشپزخونه خانم!»

«و توی آشپزخونه؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «به ترتیب نوبت ما می‌شه و هرچی بمونه برای خوک‌ها می‌ذارن.»

«عجب اسرافی!»

از گوشهٔ چشم نگاهم کرد و گفت: «همین‌طوره.»

نشستم در جایی که برایم مشخص کرده بودند و تا خواستم غذا بخورم، آرتور غیب شد. متوجه شدم پدربزرگ والری دستور داده

بگذارند در آرامش غذا بخورم، ولی همان‌موقع با تنها نشستن سر میز در آن اتاق بزرگ احساس کردم حضور آرتور چقدر می‌توانست خوشایند باشد.

بعد از صبحانه خانم بیتری مرا به اتاق پدربزرگ والری برد. «ایشون منتظر شما هستن خانم والری.»

پدربزرگ والری روی تخت نشسته و به در چشم دوخته بود. رنگ‌ورویش بهتر شده و صدای ضعیف روزهای قبلش حالا دیگر محکم و پرقدرت شده بود؛ دقیقاً مثل ماسای‌ها. «امیدوارم خوب خوابیده باشی والری! برات یه کاری در نظر گرفتم، البته اگه دوست داشته باشی.»

گفتم: «آه، بله.» فکر کردم باید پله‌ها را جارو یا تخت‌ها را مرتب کنم، ولی باید متوجه می‌شدم که قرار است کار مفیدی انجام بدهم.

«می‌خوام چشم‌های من باشی. امروز آخرین روز فوریه‌ست. پرنده‌های بهار هر روز ممکنه از راه برسن. اسم سه‌تا پرنده رو فهرست کرده‌ام، و نوشته‌ام که چه شکلی هستن و کجا می‌تونی پیداشون کنی. باید هر نشونه‌ای دیدی، برام گزارش کنی.»

فهرستی با خط خرچنگ‌قورباغه تحویلم داد. بعضی از کلمات را خط زده و دوباره نوشته بود و برخی از حروف را پررنگ کرده بود. متوجه شدم وقت زیادی را صرف نوشتن فهرست کرده و آن را با زحمت نوشته است.

۱. درخت راش دم ورودی جنگل رو بررسی کن و ببین غُراب[۴۳] اونجا لونه ساخته یا نه.

۲. دنبال سینه‌سرخی بگرد که بین شاخه‌های درخت بلوط بزرگِ

کنار فواره خونه می‌سازه.

۳. چشمت دنبال هیلوسیک‌لاگوتاتا پریچاردی باشه.

وقتی سرگردانی‌ام را دید، به کپه‌ای از کتاب‌های ریز و درشت اشاره کرد که روی هم چیده شده بودند، بعضی‌شان به کوچکی دستمالِ تاشده و بعضی به بزرگی بالش روی مبل بودند.

«کتاب سوم از ستون دوم عزیزم. فکر کنم صفحهٔ بیست‌وسه باشه. می‌تونی یه عکس خوب از غراب ببینی. بذار بهت نشون بدم فرق غراب و کلاغ‌سیاه چیه. صفحهٔ هفتادودو دربارهٔ سینه‌سرخه. البته ممکنه توی این فصل سال، رنگ سینه‌ش به‌جای نارنجی حنایی باشه، و اما هیلوسیکلا گوتاتا پریچاردی! واژهٔ لاتینش خیلی ساده‌ست. اگه توی کلمه‌ای هیلو دیدی یعنی درخت‌زار، و این توکای کوچولو نزدیک درخت‌ها پیداش می‌شه. و گوتا به معنی قطره‌ست، یعنی این پرنده روی سینه‌ش لکه‌هایی داره. متأسفانه اون کلمهٔ پریچاردی نتیجهٔ غرور خودمه. وقتی پرنده‌ای کشف می‌شه، معمولاً اسم کاشف رو می‌ذارن روش، ولی انجمن سلطنتی پرندگان قبول نداره پرندهٔ من یه زیرگونهٔ جدیده و اسمم رو روش نمی‌ذارن. هر چی می‌گم این پرنده دور چشمش حلقهٔ سفید نداره، قبول نمی‌کنن. ولی من وقتی با پرنده‌ها سروکار دارم، اشتباه نمی‌کنم.»

لحظاتی خشم و عصبانیت پدربزرگ بالا گرفت، اما دوباره صدایش ملایم شد و گفت: «هیلوسیکلا گوتاتا پریچاردی کوچولو آواز خاص خودش رو داره. یه صدایی مثل این...»

بعد سوت خوش‌آهنگی در اتاق پیچید. فکر کردم پرنده‌ای وارد اتاق شده. دوروبر را نگاه کردم.

«حالا باید تمرین کنی تا صداش خوب توی ذهنت بمونه.»

چندین و چند بار همهٔ تلاشم را کردم تا آواز توکا را درست تقلید کنم.

«حالا برو عزیز من! و خودت رو خوب بپوشون. الی برات یه چکمهٔ لاستیکی پیدا می‌کنه تا بدون نگرانی از برف و گِل، بتونی پات رو همه‌جا بذاری.»

الی یک جفت چکمهٔ لاستیکی بزرگ به پایم کرد. آن‌قدر شال گردن و دستکش روی هم پوشیدم که دیگر نمی‌توانستم تکان بخورم.

بااین‌حال، تا پایم را از در بیرون گذاشتم و سرمای انگلستان به تنم خورد، دوباره به لرز افتادم. نمی‌دانستم درخت راش کجاست. راه افتادم و به مردی رسیدم که باغچه را بیل می‌زد و زیر لب برای خودش آواز می‌خواند.

«چقدر مزخرفه! این هم شد خاک؟» وقتی مرا دید گفت: «شما باید نوهٔ آقای پریچارد باشین. شنیدم از آفریقا اومده‌این. اونجا انگار ته دنیاست، خیلی هم داغه. شک ندارم داغ‌تر از اونه که بشه گل درست‌وحسابی پرورش داد.»

دلم می‌خواست بگویم مادرم سال‌ها تلاش کرد گل‌های انگلیسی زیبا پرورش دهد و درست به همین دلیل نتوانست، اما چیزی نگفتم و فقط پرسیدم: «آقا، می‌شه بگین درختان راش کجان؟»

«لازم نیست به من بگین آقا. اسمم داگِنه[۴۴]. داگن گلدونی! هاها! درخت‌های راش اون‌طرفن، همون اول‌های جنگل. فقط زیادی توی جنگل نپلکین. من وقت ندارم دنبال خانم‌های گمشده بگردم.»

تشکر کردم و به‌سمت درختان راش رفتم. موجوداتی بودند بلند و عظیم با تنه‌های نرم خاکستری شبیه پاهای فیل. یک دسته

کلاغ‌سیاه از درختی به پرواز درآمدند، ولی پرهای روی چانهٔ کلاغ‌سیاه را که پدربزرگ والری توصیف کرده بود نداشتند. ایستادم و به شاخه‌های لخت درختان بالای سرم نگاه کردم. باد از آستین و یقه‌ام به داخل خزید. با خودم گفتم این پرنده‌های انگلیسی عجب احمق‌هایی هستند که به این کشور سرد می‌آیند. بعد ناگهان دیدمش. اولش آن بالا روی هوا سر خورد و بعد روی شاخه‌های کوچکی نشست که درهم رفته و نامرتب روی شاخهٔ اصلی سرهم شده بودند. شک نداشتم غراب است.

بدون نیاز به کمک آقای داگن، درخت بلوط بزرگ کنار فواره را پیدا کردم، ولی لانهٔ سینه‌سرخ رویش نبود. با پیاده‌روی گرم شدم. آفتاب هم برف‌ها را آب کرده بود. اینجا و آنجا سبزی چمن از زمین تیره بیرون زده بود. این زمین‌ها خیلی با بوته‌زارهای آفریقا فرق داشتند، ولی احساسی که در گسترهٔ طبیعت داشتم یکی بود. در همهٔ این فضاهای باز خودم و مشکلاتم را کوچک می‌دیدم. فضا به اندازه‌ای بزرگ بود که بتوانم ترس‌ها و نگرانی‌هایم را رها کنم. من چشم و گوش پدربزرگ والری شده بودم، اما بالاخره راهی برای گفتن حقیقت پیدا می‌کردم.

نزدیک ظهر آقای داگن مرا در حال گوش دادن به آواز توکا پیدا کرد. صدایش را می‌شنیدم، ولی خودش را نمی‌دیدم. آوازش چنان شبیه تقلید صدای پدربزرگ والری بود که نمی‌توانستی بگویی پرنده شبیه مردی شیدا آواز سرمی‌دهد یا آن مرد شبیه پرنده‌ای شیدا آواز می‌خواند.

«ازم خواستن بیام دنبالتون. وقت ناهاره.» آقای داگن بود. «گفتن یخ

می‌زنین. بهشون گفتم هوای تازه هیچ‌وقت به کسی صدمه نمی‌زنه، ولی بهتره برین داخل.»

سوپ داغ و استیک دنده را نجویده قورت دادم. از پله‌ها بالا دویدم و پریدم توی اتاق پدربزرگ والری تا گزارش بدهم. هنوز در را کامل باز نکرده، کلمات از دهانم بیرون پریدند. «غراب رو دیدم، خونه‌سازی رو شروع کرده. از سینه‌سرخ خبری نبود، ولی آواز توکا رو شنیدم. البته نتونستم ببینمش.»

«آفرین! چه خبرهای خوبی! هیجان صدات اون‌قدر خوشحالم می‌کنه که انگار خودم بیرون بوده‌ام. حالا بیا بنشین کنارم و برام از آفریقا بیشتر بگو. تو کتاب داستان زندهٔ منی.»

بعد از گذراندن چند هفته روی کشتی که مجبور بودم رازم را در قلبم نگه دارم، دلم می‌خواست اسم همهٔ آدم‌ها و مکان‌های دوست‌داشتنی‌ام را بلند بلند به زبان بیاورم. گفتم: «می‌تونم از دوستم ریچل براتون تعریف کنم.»

پرسید: «حالا چرا ریچل؟ چرا از خودت نمی‌گی؟»

«زندگی من داستان جالبی نداره.»

لبخند شیطنت‌آمیزی تحویلم داد و گفت: «باشه خیلی خب. از ریچل برام بگو.»

«یه دوست آفریقایی داشت به اسم کانورو که از پرنده‌ها براش می‌گفت. مثل شما که چیزهایی از پرنده‌ها به من یاد دادین. بهش یاد داد شب‌ها پرندهٔ شبگرد رو پیدا کنه و مثل موش‌مرغ سوت بزنه.»

پدربزرگ والری پرسید: «تو هم بلدی مثل موش‌مرغ سوت بزنی؟»

«خب معلومه!» و لب‌هایم را غنچه کردم. آخر کانورو گفته بود هیچ کس نمی‌تواند بفهمد این من هستم که سوت می‌زنم یا موش‌مرغ واقعی! ناگهان سوت زدن را قطع کردم. بی‌شک والری واقعی نمی‌دانست چطور سوت بزند. سرخ شدم. گفتم: «به نظرم یه‌بار صدای موش‌مرغ رو شنیده بودم، ولی الان یادم رفته چطوری بود.»

پدربزرگ والری چشم از من برنمی‌داشت. «گفتی پدر و مادر ریچل مبلغ مذهبی بودن. کارشون چی بود؟»

می‌خواستم دربارهٔ پدر و مادرم صحبت کنم، نه خودم. پس فکر کردم مشکلی پیش نمی‌آید. گفتم: «برای مریض‌های آفریقایی یه بیمارستان ساخته بودن. آخه برای آفریقایی‌ها خیلی سخت بود این‌همه راه رو از بوته‌زار رد بشن تا به نایروبی برسن. بیمارستان مال انجمن مبلغان بود، ولی اون‌ها به‌خاطر جنگ کشیش نداشتن. برای همین پدر ریچل با اینکه دکتر بود، سخنرانی و موعظه هم می‌کرد. ریچل توی بیمارستان بهشون کمک می‌کرد.»

«الان دیگه کمک نمی‌کنه؟»

«پدر و مادرش آنفولانزا گرفتن و مردن.» نفس عمیقی کشیدم و مطمئن از اینکه الان صاعقه‌ای عذابم می‌دهد، اضافه کردم: «ریچل هم مرد.»

«باید خیلی به اون و پدر و مادرش نزدیک بوده باشی. اشک توی چشمات جمع شده.»

دستانم را مشت کردم و آن‌قدر فشار دادم که ناخن‌هایم به کف دست‌هایم فرو رفت. پلک زدم تا اشک‌هایم برود. گفتم: «خیلی باهام

مهربون بودن.»

پدربزرگ والری دوباره سرش را روی بالش گذاشت و چشم‌هایش را بست. گفت: «به‌خاطر داستانت ممنونم. حالا دیگه باید یه کم استراحت کنم.»

رنگ پدربزرگ والری پریده بود. پلک‌های بسته‌اش می‌لرزید. نگران از اینکه نکند با حرف‌هایم ناراحتش کرده باشم، پاورچین از اتاق بیرون رفتم. تصمیم گرفتم دیگر حرفی از ریچل و پدر و مادرش نزنم. برایم خیلی سخت بود که اجازه ندهم احساساتم در کلمات بروز کند. بعد از آن، فقط دربارهٔ حیوانات و پرنده‌ها حرف می‌زدم. هر روز به زمین‌های آقای پریچارد می‌رفتم و هر بعدازظهر شرح می‌دادم که چه پرندگانی را دیده‌ام.

یک ماه از آمدنم به استاگزوی می‌گذشت. یک روز برکر توی راه‌پله پیدایم کرد و نامه‌ای را به دستم داد. «این نامه برای شماست خانم والری.»

اولش جا خوردم و از خودم پرسیدم چه کسی ممکن است بداند من اینجا هستم، ولی چشمم که به آدرس فرستنده خورد، خودم را با عجله به اتاقم رساندم تا بتوانم در تنهایی نامه را باز کنم.

والری عزیز،

تلگرافی از آقای گرومبلاک به دستمان رسید. گفتند به سلامت به استاگزوی رسیده‌ای. وقتی این نامه به دستت برسد، دیگر با پدربزرگت آشنا شده‌ای و امیدواریم تو را مورد لطف قرار داده باشد. مطمئنیم این آقای پیر به تو علاقه‌مند شده و می‌داند جدایی از پدر و مادر عزیزت برایت سخت است.

ما برای او هم می‌نویسیم و می گوییم خیلی دلتنگت شده‌ایم و می‌خواهیم آخر تابستان به انگلستان سفری ترتیب بدهیم. حتماً ایشان متوجه هستند که پدر و مادرها دوست دارند کنار فرزندشان باشند. تو هم باید به سهم خودت همهٔ تلاشت را بکنی تا ایشان را راضی کنی.

والری! مطمئنم درک می کنی حالا که پدربزرگت از تو مراقبت کرده، باید بیشتر از پیش حواست باشد چیزی نگویی یا کاری نکنی که برایش ناراحتی به بار بیاید و یا آخرین روز عمرش را جلو بیندازد.

دوستت داریم

مادر و پدر

افتاده بودم توی دام پریچاردها. من به‌خاطر پدربزرگ پیر والری قبول کرده بودم به انگلیس بیایم. فقط به این خاطر توانسته بودم خودم را راضی کنم. در عمق وجودم هم امید داشتم بتوانم از یتیم‌خانه فرار کنم. حالا پریچاردها نقشه کشیده بودند از من استفاده کنند تا کمکشان کنم به انگلیس برگردند. خدا می‌داند وقتی پایشان به اینجا باز شود، چه حقه‌هایی که سرهم نمی کنند. تصمیم گرفتم صبح پیش از هرچیز سراغ پدربزرگ والری بروم و همه‌چیز را به او بگویم.

همهٔ شب را به تمرین اعتراف گذراندم. تصمیم گرفته بودم پریچاردها را متهم نکنم، چون اگر قرار بود با خودم صادق باشم برای اقرار فرصت داشتم. می‌توانستم روی کشتی برای خانم لیمپ‌لینگر اعتراف کنم. می‌توانستم به آقای گرومبلاک بگویم. تقصیر خودم بود، و باید این را قبول می کردم. می‌دانستم پدربزرگ والری آدم مهربانی است. مگر الی نگفته بود او صاحبخانهٔ دست‌ودل‌بازی است؟ بااین حال،

نمی‌دانستم مرا می‌بخشد یا نه. دروغم بار سنگینی روی دوشم انداخته بود و برای گفتن حقیقت لحظه‌شماری می‌کردم.

موقع صبحانه همهٔ ظروف نقره را چیده بودند. آرتور آنجا بود. بشقابی دستم داد و در ظرف‌های غذا را برایم برداشت، ولی غمگین‌تر از آن بودم که بتوانم بیشتر از یک لقمه نان تست بخوردم.

«حالتون خوب نیست؟» آرتور این را پرسید و از خجالت سرخ شد.

«ببخشید خانم! نمی‌خواستم فضولی کنم.»

«اشکالی نداره آرتور. یه‌کم ناخوشم. می‌رم بالا به پدربزرگم سر بزنم.»

«ببخشید خانم! ولی خانم بیتری گفتن حال پدربزرگتون خوب نیست و نباید کسی مزاحمشون بشه.»

با شنیدن ناخوشی پدربزرگ والری دل‌شوره گرفتم. داشت موقعیتی برای گفتن حقیقت جور می‌شد، اما باز هم از دست رفت. خیلی پکر شدم. نمی‌توانستم حتی یک دقیقهٔ دیگر را با آن راز سپری کنم. دیگر طاقت آن خانهٔ بزرگ و تاریک را نداشتم. پالتویم را پوشیدم و زدم بیرون. آقای داگن فرغونی داشت پر از گل‌های کوچک صورت‌پهن با رنگ‌های تند و گلبرگ‌های بزرگ. پرسیدم این‌ها چی هستند. گفت: «بنفشهٔ رنگی خانم! این‌ها با هوای سرد سازگارن. برف هم روشون بنشینه، هیچی‌شون نمی‌شه. لطفاً به پدربزرگتون بگین امروز صبح یه سسک بیدی[۴۵] دیدم.»

خوشحال بودم کسی پیدا شده که بتوانم با او گپی بزنم تا زمان زودتر بگذرد. پرسیدم: «پدربزرگ همیشه به پرنده‌ها علاقه‌مند بود؟»

«راستش اگه از من بپرسید می‌گم همهٔ این‌ها بعد از فوت همسرشون و خرابکاری‌های پدرتون شروع شد؛ البته ببخشید هاااا... این آقای

محترم که سن‌وسالی ازش گذشته، از آدم‌ها ناامید شد و به پرنده‌ها رو آورد. چون پرنده‌ها دردسر ندارن. هروقت انتظار داری میان و به وقتش می‌رن. اون‌ها آدم رو ناامید نمی‌کنن. به نظرم یه ناامیدی دیگه کار این پیرمرد محترم رو یکسره می‌کنه.»

بعد از شنیدن این حرف پرسه‌زنان به‌سمت فواره رفتم. «یه ناامیدی دیگه کار این پیرمرد محترم رو یکسره می‌کنه.» این کلمات مثل پتکی روی سرم فرود آمد. چطور باید حقیقت را به او می‌گفتم؟ کنار فواره نشستم. فوارهٔ خاموش به حال خودش رها شده بود. پرنده‌ای پرِ کاهی را به نوک گرفته بود و از میان یکی از درختان بلوط پرواز کرد. از سینهٔ سرخِ حنایی‌اش خیلی زود فهمیدم که سینه‌سرخ است. دویدم توی خانه. امیدوار بودم پدربزرگ والری حالش بهتر شده باشد و خبر برگشتن سینه‌سرخ خوشحالش کند. اما خانم بیتری توی راهرو، بیرون از اتاق پدربزرگ والری، جلویم را گرفت.

«نمی‌تونین برین داخل، خانم والری! پدربزرگتون فرستاده‌ان دنبال آقای گرومبلاک. ایشون پیش پدربزرگتونه.»

یک دقیقه بعد، خودِ آقای گرومبلاک با چهره‌ای اخمو و گرفته بیرون آمد. از کنارم رد شد و حتی جواب سلامم را نداد.

بی‌صدا از پله‌ها پایین رفتم و به کتابخانه پناه بردم. دل‌ودماغ کتاب خواندن نداشتم. روی میز قلم و کاغذی بود. یادداشتی نوشتم:

پدربزرگ عزیز،

آقای داگن یک سسک بیدی دیده. من هم یه سینه‌سرخ دیدم.

امیدوارم حالتون بهتر باشه.

والری

یادداشت را از زیر در توی اتاق پدربزرگ والری انداختم. روزهای بعد برایم دست‌کمی از شکنجه نداشت. پدربزرگ والری بدحال‌تر از آن بود که بتواند مرا ببیند. مدام به آمدن پریچاردهای حقه‌باز فکر می‌کردم. آن‌قدر خوراکم کم شده بود که خانم نِسِل آشپز با پیش‌بند آردی و حالتی جدی شخصاً به اتاق غذاخوری آمد.

«خانم والری! من همهٔ تلاشم رو می‌کنم براتون غذاهای خوشمزه درست کنم. فکر کنم شما به خوراک فیل و این چیزها عادت دارین، ولی باور کنین قصابی آقای بِروگان گوشت فیل نداره.»

«وای نه! من هیچ‌وقت از این چیزها نخورده‌ام. فقط حالم خوش نیست.»

نگاهش مهربان شد و گفت: «فکر کنم دلتون برای پدر و مادرتون تنگ شده. طبیعیه.»

«بله.» خوشحال بودم یک‌بار هم که شده راست می‌گفتم. «دلم برای پدر و مادرم تنگ شده.»

آقای گرومبلاک برگشت، ولی از ترس یکی دیگر از آن نگاه‌های عصبانی، تا دیدمش خزیدم توی اتاقم تا جلوی چشم نباشم. موقع شام کمی از غذا را لای دستمالم پیچیدم و توی جیبم قایم کردم تا خانم نِسِل فکر کند غذایم را خورده‌ام و ناراحت نشود. خیلی درمانده بودم. حاضر بودم از استاگزوی بزنم بیرون و بروم به هر جایی که جاده مرا با خودش همراه می‌کند. حتی چند تکه از وسایل خودم ـ نه والری ـ را بقچه‌پیچ کردم، اما همان‌موقع الی پیدایش شد.

«پدربزرگتون می‌خواد شما رو ببینه، خانم!»

آرام در زدم و صدایش را شنیدم: «بیا تو.»

«بیا بنشین کنار تخت دخترجون. امشب نای بلند حرف زدن ندارم.» مدتی طولانی به من خیره شد. با خودم گفتم الان بهترین فرصت است، ولی یادم آمد آقای داگن گفته بود «یه ناامیدی دیگه کار این پیرمرد محترم رو یکسره می کنه.» و دوباره حرف‌هایم سر دلم ماند. گفت: «از پسرم یه نامه رسیده. می‌خواد با زنش بیاد انگلیس. انگار دلشون برات تنگ شده و می‌خوان باهام آشتی کنن.» کمی روی تخت جابه‌جا شد و صاف‌تر نشست. می‌توانستم تصور کنم زمانی چقدر جدی و باابهت بوده. «رفتارهای بی‌قیدوبند پسرم مادرش رو رووندهٔ قبرستون کرد. هیچ‌وقت نمی‌تونم ببخشمش. بااین حال، باخبر شدم اون هم به نوبهٔ خودش دچار سرخوردگی‌هایی شده. از طرفی هم تو رو فرستاده اینجا و برای همین تا حد زیادی می‌تونم ببخشمش.»

نفسی تازه کرد و گفت: «تا برسن اینجا، چند ماه طول می‌کشه. پس مدتی وقت داریم به استقبال بهار بریم و از تابستون لذت ببریم. یادداشتت دربارهٔ سسک بیدی و سینه‌سرخ به دستم رسید.» کاغذی به دستم داد و گفت: «یه فهرست جدید دارم. از فردا می‌تونی شروع کنی. حالا باید استراحت کنم.»

فهرست را به اتاقم بردم و اسم پرنده‌ها را خواندم: پرستو، قمری، بلبل دم‌قرمز. جلوی اسم هر پرنده آن را توصیف کرده بود. سعی کردم همه‌چیزش را خوب متوجه شوم. پدربزرگ از دستم عصبانی نبود. چند ماه طول می‌کشید تا پریچاردها برسند. جرئت نکردم با فاش کردن مرگ والری واقعی زندگی پدربزرگ را به خطر بیندازم. تصمیم گرفتم چند ماه آینده برای خوشحال کردنش همهٔ تلاشم را بکنم.

وقتی این تصمیم را گرفتم متوجه شدم دیگر به او «پدربزرگ والری» نمی‌گویم. حالا دیگر مثل نوهٔ واقعی‌اش او را «پدربزرگ» صدا می‌کردم.

هشت

بهار از راه رسید و روزها گرم شدند. بیشتر وقتم را بیرون از خانه و با فهرست پدربزرگ سر می‌کردم. فواره باز بود و پرنده‌ها در استخر آب‌تنی می‌کردند و آب می‌نوشیدند. دم‌جنبانک و گنجشک گلوسفید سررسیدند و پرهای سهرهٔ طلایی مثل پرتوهای خورشید طلایی شد. پدربزرگ فهرستی دم دست داشت و یکی‌یکی اسامی را علامت می‌زد. آواز کوکو و بلبل را هم یادم داد.

می‌گفت: «تو با آوردن پرنده‌ها بهار رو برام آوردی.»

پدربزرگ می‌توانست از تخت بیرون بیاید و روی صندلی کنار پنجره بنشیند. وقتی بیرون بودم بالا را نگاه می‌کردم و برایش دست تکان می‌دادم. مشتاقانه به همهٔ خبرها گوش می‌داد. به او می‌گفتم داگن چه گل‌هایی کاشته و برایش دسته‌گل‌های وحشی می‌آوردم که البته تا به پدربزرگ برسند، توی دستم پلاسیده و وارفته می‌شدند.

پدربزرگ اسم گل‌ها را برایم می‌گفت: گل پامچال گاوزبان، گل کوکو، و گل شیپوری وحشی. با آمدن تابستان، گل انگشتانه، گل فراموشم نکن و گل شمعدانی هم شکوفا شدند.

اسم گل‌های انگلیسی مرا به یاد مادرم می‌انداخت. همیشه اسمشان را می‌گفت و غصه می‌خورد که چرا نمی‌تواند در آفریقا گل‌های انگلیسی بکارد. در زمین‌های اطراف استاگزوی هرجا چشم می‌چرخاندی گل روییده بود. یک‌بار از داگن پرسیدم: «این‌همه گل وحشی اینجاست، پس چرا گل می‌کاری؟»

بی‌صبرانه گفت: «اون‌ها توی ردیف‌های مرتب رشد نمی‌کنن خانم والری! باغ فقط پر می‌شه از خوشه‌های نامنظم پراکنده. اینکه نشد یه

باغ درست‌وحسابی!»

آقای داگن با موش‌خرماها و موش کورهایی که باغش را زیرورو می‌کردند، جنگی به راه انداخته بود، ولی جوجه‌تیغی‌ها را دوست داشت. می‌گفت: «خیلی مفیدن. علف‌های هرز رو می‌خورن.» یک‌بار یک بچه‌جوجه‌تیغی نشانم داد. شبیه بالشتک جاسوزنی کوچک بود و به‌راحتی توی دستم جا شد. تیغ‌هایش نرم و چشم‌هایش هنوز بسته بود. آقای داگن پرسید: «براش قفس بسازم؟»

دوست نداشتم حیوانات توی قفس باشند. یادم آمد یکی از مزرعه‌داران آفریقا برای تفریح شیری را در قفس انداخته بود. سرم را به علامت مخالفت تکان دادم و گفتم: «لطفاً برش گردونین به لونه‌ش.»

در گشت‌وگذارهای تابستانی‌ام آدم‌هایی را می‌دیدم که در زمین‌های پدربزرگ زندگی می‌کردند و اجاره‌بهای کلبه‌هایشان را می‌دادند. یکی‌شان آقای گارثِ زنبوردار بود. وقتی قاب‌های شانه را داخل کندوها می‌گذاشت تا زنبورها رویش عسل درست کنند، با فاصله می‌ایستادم و تماشا می‌کردم. می‌گفت: «ای بابا! خانم هرچقدر دوست دارین می‌تونین بیاین جلو. این زنبورها خیلی مهربونن.» ولی من هنوز جای گزش زنبورهای وحشی آفریقا را به یاد داشتم.

بسیاری از کشاورزان رازک می‌کاشتند تا نوشیدنی رازک درست کنند. بقیه غیر از غلات برای مرغ و خروس‌هایشان، و کاه و جو برای اسب‌هایشان چیز دیگری نمی‌کاشتند. وقتی در جادهٔ بین زمین‌ها قدم می‌زدم، مستأجرها با من احوال‌پرسی می‌کردند و گاهی هم خانم‌هایشان به داخل خانه دعوتم می‌کردند تا یک فنجان چای

بنوشم و بچه‌هایشان را ببینم.

بعضی از کلبه‌ها به‌هم‌ریخته بود؛ تخت‌های نامرتب، زمین‌های جارونشده و بچه‌های چرک و کثیفی که دور دهانشان مربایی بود و بینی‌شان یک فین حسابی لازم داشت. اما بیشترشان تمیز و جاروشده بود، با تخت‌های مرتب و بچه‌های تروتمیز. هرجا می‌رفتم برایم عصرانه می‌آوردند. پولدارهایشان بیسکویت و کلوچه جلویم می‌گذاشتند و آن‌هایی که دست‌وبالشان خالی بود عصرانهٔ محقری داشتند و با تکه‌های نازک نان و کره پذیرایی می‌کردند.

بیشتر وقت‌ها اجاره‌نشینان مشکلاتشان را با من در میان می‌گذاشتند و می‌دانستند حرف‌هایشان را به پدربزرگ انتقال می‌دهم. یکی‌شان گفت: «دودکش تعمیر می‌خواد. دود پس می‌ده. حتی برای غذا هم جرئت نداریم آتش روشن کنیم.»

به پدربزرگ خبر دادم. دستور داد دودکش را تعمیر کنند. وقتی گزارش مریضی‌ها را می‌دادم، به خانم بیتری می‌گفت یک سبد غذای مقوی آماده کند و آن را به کلبهٔ مستأجر بیمار می‌بردم. گاهی هم دکترِ شخصی خودش را می‌فرستاد تا بچه یا سالخوردهٔ بیماری را معاینه کند. گاهی خودم بیماری‌شان را تشخیص می‌دادم و به مریض می‌گفتم چه بخورد، ولی هیچ‌وقت دخالت‌های پزشکی‌ام را برای پدربزرگ تعریف نمی‌کردم. پیامی که اغلب اوقات از طرف مستأجرها برای پدربزرگ می‌بردم، درخواست عقب انداختن اجاره برای یکی دو ماه بود. پدربزرگ گله می‌کرد و از تنبلی و ولخرجی‌هایشان می‌گفت، ولی بالاخره قبول می‌کرد.

اجاره‌نشینان از همسایه‌هایی تعریف می‌کردند که صاحبخانه‌شان به

هر بهانه‌ای آن‌ها را بیرون می کنند و یا اجاره‌بهای سرسام‌آور می گیرند. می گفتند: «امثال پدربزرگ شما زیاد پیدا نمی‌شه.» پرنده به پرنده، گل به گل، و مستأجر به مستأجر، استاگزوی مرا عاشق خودش کرد. بااین حال، همیشه تومایِنی در پسِ ذهنم بود. همه‌چیزِ انگلیس در مقایسه با آفریقا بی‌رنگ‌وروح و کسل کننده بود. گل‌ها و پرنده‌ها به آن رنگارنگی نبودند، هیچ شیر و پلنگی توی مزارع کمین نکرده بود و فقط یکی‌دوتا گاو و گوسفند می‌دیدم. دلم تنگ شده بود برای صدای طبل و داستان‌هایی که در شامباهای کیکویو گوش می‌دادم، برای بو و درخشش آتش چادرها هنگام غروب و صدای شیرها در شب. آن جنب‌وجوش و انگیزه‌ام در بیمارستان را دوست داشتم. وقتی بیمار بدحال یا حتی درحال مرگی را به بیمارستان می‌آوردند، حسابی از او مراقبت می کردیم. بعد از مدتی مرخص می‌شد و سالم و سرحال به دهکده‌اش برمی گشت و ما لذت می‌بردیم. من دلتنگ آن حس رضایت بودم.

اواسط تابستان کمی از حس‌وحال آفریقا را در همپشایر درک کردم. پرندگانی با اسامی آشنا و رنگ‌های متفاوت می‌دیدم، ولی یک‌بار پرنده‌ای را دیدم که هم رنگش شبیه پرندگان تومایِنی بود و هم آوازش. توی باغ بودم که دیدم یک جفت هدهد زیر یکی از درختان سیب نشسته‌اند. کاکل‌هایشان همان شکلی بود، مثل پرندگان آفریقایی پرهای سرسیاهی از سرشان بیرون زده بود و منقارشان به همان بلندی و تیزی بود. راه رفتن موزون و قشنگشان هم مثل آن‌ها بود. اولش فکر کردم توهم است و چون خیلی دلم می‌خواهد به تومایِنی بروم این‌ها را تصور می کنم، اما واقعی بودند. نیم‌ساعتی آنجا بودم و جرئت تکان خوردن نداشتم. تا پرواز کردند و رفتند، به‌سمت

پدربزرگ دویدم. در را باز کردم و پریدم توی اتاق و گفتم: «هدهد! یه جفت هدهد دیدم! مطمئنم!»

پدربزرگ هم به‌اندازهٔ من هیجان‌زده شد و گفت: «یه‌بار از پدر داگن که اینجا کار می‌کرد، قضیهٔ یک جفت هدهد رو شنیده بودم. به داگن بگو کسی حق نداره بره باغ مزاحمشون بشه. عجب نمایشی بشه برای پِرنیک!» آقای پرنیک مدیر انجمن سلطنتی پرندگان بود. او هر سال تابستان به پدربزرگ سر می‌زد.

پدربزرگ گفت: «حالا دربارهٔ هدهدهای آفریقایی خودتون بگو!»

«اون‌ها توی آفریقا زیادن. همیشه دوروبرمون بودن.»

خوشحال بودم که پدربزرگ علاوه بر پرندگان آفریقا دربارهٔ همهٔ خاطراتم از آفریقا می‌پرسید. وقتی برایش حرف می‌زدم، حس می‌کردم دوباره به آنجا رفته‌ام. ماجرای شیری را تعریف کردم که بچه‌های کوچک را می‌دزدید. گفتم مردم آن را به دام انداختند و از یالش ماسک ساختند و انگومای باشکوهی به پا کردند تا هم جشن باشد و هم عزاداری برای مردنش. آفریقایی‌ها از شیرها می‌ترسیدند، اما هیچ‌وقت غریزهٔ کشتن در این حیوان را زیر سؤال نمی‌بردند.

یک‌بار پدربزرگ از بیماری‌های شایع در آنجا پرسید: «فکر کنم دوست عزیزت ریچل حتماً دربارهٔ این چیزها هم برات گفته.»

گفتم: «بله.» و برایش از تب‌ولرزهای وحشتناک مالاریا گفتم، و بچه‌هایی که انگل داشتند، و اینکه جای زخم خارها چطور عفونی می‌شد، و همهٔ آن‌هایی که کور بودند و بعد از برداشتن آب‌مرواریدشان دوباره بینا می‌شدند. از زمان همه‌گیری وبا و بیماری‌هایی گفتم که از آب آلوده ناشی می‌شد. گفتم: «ولی هیچ‌وقت

دارو به‌اندازهٔ کافی نبود. همه‌چیز رو باید از انگلستان می‌فرستادن و خیلی طول می‌کشید.»

«از انگلیس پرستار هم می‌اومد؟»

«نه، به‌هیچ‌وجه! همه‌شون کیکویو بودن. پرستارها از تی کشیدن توی بیمارستان شروع می‌کردن و دکتر نظارت می‌کرد تا ببینه کدومشون بهتر از بقیه کارش رو انجام می‌ده و سروقت می‌آد، همون‌ها رو آموزش می‌داد تا پرستارهای قابلی بشن.»

پدربزرگ گفت: «حتماً پدر ریچل یه مرد استثنایی بوده.»

«بله.» این را گفتم و سرم را چرخاندم تا اشک‌هایم را نبینند.

«و پدر و مادر ریچل مثل پدر و مادر تو خونهٔ بزرگ و راحتی داشتن؟»

«دیوارهای خونه‌شون آجری و سقفشون آهنی بود. کف خونه زمین پاخورده‌ای بود که روش حصیر انداخته بودن. وقتی بارون می‌اومد، سقف چکه می‌کرد. اون‌وقت کانورو باید می‌رفت روی سقف و ورقه‌های آهنی رو جابه‌جا می‌کرد.»

«این زندگی برای دوستت و پدر و مادرش سخت نبود؟»

«زیاد به این چیزها توجه نمی‌کردن. پدرش حسابی توی بیمارستان مشغول کار بود و مادرش هم باید به مدرسه رسیدگی می‌کرد.»

«و ریچل؟»

«خب، اون توی بیمارستان کمک می‌کرد ولی به طبیعت هم سر می‌زد. خیلی دوست داشت به شامباهای آفریقایی‌ها سر بزنه.»

«شامبا؟»

برایش توضیح دادم. «به مزرعه‌های کوچک آفریقایی می‌گفتیم شامبا.»

«که این‌طور! مثل کلبه‌های ما... فکر می‌کنی اگه ریچل اینجا بود، مثل تو به کلبه‌ها سر می‌زد و باهاشون چای می‌خورد و به مشکلات رسیدگی می‌کرد؟»

حرف پدربزرگ را به شوخی گرفتم و نزدیک بود لبخند بزنم، ولی او داشت با دقت نگاهم می‌کرد. چرا مرا با ریچل مقایسه می‌کرد و می‌گفت هر دوی ما یک کار می‌کردیم؟ حس کردم صورتم گُر گرفته. جواب مناسبی به ذهنم نرسید.

لبخندی مهربان به من زد: «منظورم این بود که مطمئنم اگه ریچل رو می‌شناختم، ازش خوشم می‌اومد. حالا باز هم برام بگو امروز روی بوته‌های رز چندتا پروانهٔ بال‌لاک‌پشتی کوچک دیدی؟»

آخر آگوست آقای پرنیک پیدایش شد. جوانی ظریف و باریک‌اندام و مثل پرنده‌های محبوبش چنان فرز و چابک بود که انگار پاهایش اصلاً زمین را لمس نمی‌کرد.

پدربزرگ بعد از معرفی‌ام گفت: «به پرنیک گفتم تو هیلوسیکلا گوتاتا پریچاردی رو دیدی و آوازش رو شنیدی. همهٔ توصیف‌هات دقیقه و تک‌تک پرهاش با توصیفات من مطابقت داره. هیچ حلقه‌ای دور چشمش نیست.» نگاه تندی به آقای پرنیک کرد و ادامه داد: «بی‌شک این یه زیرگونهٔ جدیده. دیگه وقتش رسیده اسمش ثبت بشه.» و بعد رو کرد به من و گفت: «من و پرنیک هر سال با هم می‌ریم پرنده‌نگری. من امسال نمی‌تونم باهاش برم، ولی تو می‌تونی کنارش باشی عزیزم. تو به‌اندازهٔ خودم می‌دونی پرنده‌های استاگزوی رو کجاها پیدا کنی. علاوه‌براین، بهشون گفتم امروز قراره ازشون یه پذیرایی ویژه کنی.»

آقای پرنیک هم‌صحبت سرزنده‌ای بود. گفت: «امروز روز بارتالومیوی[۴۶] مقدسه. می‌گن بارتالومیو شبنم سرد رو می‌آره. پاییز نزدیکه و دوست‌هامون، پرنده‌ها، چند وقت دیگه از اینجا می‌رن.» با شنیدن حرف‌هایش مو به تنم راست شد و لرزیدم، چون می‌دانستم پریچاردها هم مثل شبنم سرد قرار است به‌زودی از راه برسند و همه‌جا را منجمد کنند. در همان لحظه سهرهٔ نوک‌بزرگی از روی درخت بارانک برگ‌شانه‌ای پرواز کرد و آقای پرنیک از ذوقش آستینم را کشید.

هر چه بین درختان قایم شدیم و منتظر ماندیم، نتوانستم هیلوسیکلا گوتاتا پریچاردی را برای آقای پرنیک پیدا کنم، ولی مجابش کردم که

خودم این پرنده را دیده‌ام. «نمی‌شه شما انجمن سلطنتی پرندگان رو راضی کنین که قبول کنن پدربزرگم این پرنده رو کشف کرده؟ ایشون خیلی به این قضیه دل بسته.»

«خیلی دلم می‌خواد این اتفاق بیفته خانم پریچارد! ولی علم با خواسته‌های دل پیش نمی‌ره. اگه می‌شد الان هرکدوم از ما اسممون رو روی یه پرنده می‌ذاشتیم. من به شما قول می‌دم کارگروه‌های مربوطه دارن در این زمینه تحقیق می‌کنن.»

عنوان کارگروه‌های مربوطه زیاد هم اطمینان‌بخش نبود.

«خب خانم پریچارد! اون پذیرایی ویژه‌تون چی بود؟»

به باغ سیب بردمش و اشاره کردم ساکت بماند. به جایی اشاره کردم که هدهدها را دیده بودم. هنوز زیر درخت جست‌وخیزکنان مشغول شکار حشراتی بودند که دور سیب‌های گندیدهٔ روی زمین پرواز می‌کردند. سیخ ایستادیم و صدایمان درنیامد تا اینکه هدهدها پریدند و رفتند.

«توی این‌همه دیدارم از استاگزوی این بهترین اتفاق بود. چقدر از همراهی‌تون لذت بردم! اینجا یه گنج واقعیه! پدربزرگتون خیلی سخاوتمندن که اینجا رو به انجمن سلطنتی پرندگان اهدا می‌کنن. بهتون قول می‌دم از استاگزوی مثل گنج مراقبت می‌کنیم. اینجا همین‌طوری دست‌نخورده می‌مونه تا مردم بتونن از دور و نزدیک بیان و از زیبایی‌هاش لذت ببرن.»

آقای پرنیک قبل از رفتن، پیش پدربزرگ رفت و حسابی از من تعریف کرد. بعد من و پدربزرگ در اتاقش یک شام حسابی خوردیم. پنجره‌ها باز بود و پرده‌ها با نسیم عصرگاهی تکان می‌خوردند. پدربزرگ گفت:

هشت

«بگو ببینم عزیزم، نظرت دربارهٔ اهدای استاگزوی به انجمن سلطنتی پرندگان چیه؟»

«به نظرم فکر خوبیه، ولی مستأجرهاتون و آقای داگن و بقیهٔ آدم‌هایی که اینجا کار می‌کنن چی می‌شن؟»

«حواسم بهشون هست. تو اگه پول زیادی گیرت می‌اومد چی‌کار می‌کردی؟»

پیش از هر فکری از دهانم پرید بیرون: «برای بازسازی بیمارستان تومایننی یه فکری می‌کردم.»

پدربزرگ گفت: «بله. مطمئنم همین کار رو می‌کردی.»

نه

یک روز سرد و بارانی پاییز پریچاردها از راه رسیدند. پدربزرگ تمام روز عصبی بود. غرغرکنان می‌گفت: «ببین چی از دست دادم و چی نصیبم شده! همهٔ پرنده‌هام رفتن و به‌جاش اون پسرهٔ مفت‌خور با زن نکبتش روی سرم خراب می‌شن. به گرومبلاک گفتم توی شهر نگهشون داره، ولی اون‌ها گوش به حرف نمی‌دن. من نمی‌ذارم بیان اینجا. برن اون بیرون چادر بزنن.» با وجود این‌همه شِکوه و گلایه به برکر دستور داد چند اتاق برای پریچاردها آماده کند.

چقدر عوض شده بودند. از کت‌وشلوار سفید آقای پریچارد و کلاه گل‌دار خانم پریچارد خبری نبود. سرتاپایشان را در شنل و شال گردن و دستکش و کلاه تیره پیچیده بودند و مثل همان وقت‌ها که بلندبلند دربارهٔ آفریقا غرولند می‌کردند، الان هم داشتند گلایه‌هایشان از انگلیس را سر آقای گرومبلاک خالی می‌کردند. در وسعت آن سرسرای بزرگ اول مرا ندیدند و کلاه‌ها و شال گردن‌ها و پالتوهایشان را روی برکر بیچاره بار کردند. طفلک داشت له می‌شد. دلم می‌خواست هیچ‌وقت مرا نمی‌دیدند، ولی آقای گرومبلاک با لحن کنایه‌آمیزی گفت: «این هم دخترتون!»

یکهو به‌سمتم هجوم آوردند. دو طرف شنل خانم پریچارد مثل دو بال خفاش رویم افتاد و داشت خفه‌ام می‌کرد. آقای پریچارد هم می‌خواست بغلم کند، ولی نزدیک بود نقش زمین بشوم.

خانم پریچارد فریاد زد: «عزیزم! والری! چقدر دلمون برای دختر عزیزمون تنگ شده بود.»

آقای پریچارد گفت: «دیگه یه روز هم نمی‌تونستیم دوری‌ت رو تحمل

کنیم.»

احوالپرسی‌هایشان را تحمل کردم و به‌زحمت توانستم چند کلمه‌ای خوشامد بگویم. در تمام این مدت آقای گرومبلاک را می‌پاییدم. گوشه‌ای ایستاده بود و نمایش پریچاردها را تماشا می‌کرد. آقای پریچارد از اینکه دوباره به خانه برگشته ابراز خوشحالی می‌کرد و خانم پریچارد می‌گفت چقدر خوشگل شده‌ام.

«می‌بینم زندگی اینجا بهت ساخته والری جان! فکر کنم به این زندگی راحت حسابی عادت کرده‌ای.» خانم پریچارد این‌ها را گفت و از سر بدجنسی نگاه تندی به من انداخت.

سری تکان دادم و به‌زور لبخند زدم. این تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم وگرنه داد می‌زدم و می‌گفتم من والری نیستم و نمی‌خواهم باشم. همهٔ نفرتی که ازشان داشتم به‌سمت خودم نشانه رفت، مگر خودم بخشی از این نقشه نبودم؟ کاری کرده بودند باور کنم پدربزرگ چند روزی بیشتر زنده نمی‌ماند. فکر می‌کردم این فریب چند هفته بیشتر طول نمی‌کشد، ولی پدربزرگ قوی‌تر از این‌ها بود. خانم بیتری گفته بود: «همه‌ش به‌خاطر شماست خانم والری! الان دیگه این پیرمرد برای زندگی انگیزه داره.» بعد از شنیدن این حرف‌ها چطور می‌توانستم به پدربزرگ بگویم فریبش داده‌ام؟

بغل کردن پریچاردها را به‌زور تحمل کردم و خیلی کم حرف زدم. آقای پریچارد گفت: «باید همین الان بریم پیش پدر.» ولی برکر جلویش را گرفت.

«عذر می‌خوام آقا! ولی الان حال پدرتون خوب نیست. ایشون اکیداً سفارش کردن جز آقای گرومبلاک با کس دیگه‌ای ملاقات نداشته

باشن. گمان می کنم ایشون فردا صبح منتظرتون هستن.»

آقای پریچارد کمی عصبانی شد: «نمی‌فهمم! ما نصف دنیا رو سفر کردیم تا رسیدیم اینجا. یعنی چی آقای گرومبلاک می‌تونه ایشون رو ببینه، ولی ما نمی‌تونیم؟» یک لحظه فکر کردم الان است که از پله‌ها بدود بالا.

آقای گرومبلاک آمد وسط و گفت: «من کار کوچکی باهاشون دارم که بیشتر از یک دقیقه طول نمی کشه.»

آقای پریچارد شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت. او در استاگزوی بزرگ شده بود. بلافاصله گرومپ گرومپ از پله‌ها بالا رفت و به اتاق‌ها سرک کشید. وقتی داشت خانه را زیرورو می کرد، خانم پریچارد مرا کنار کشید. با دقت وراندازم کرد. انگار یک گونهٔ عجیب سوسک پیدا کرده بود. با اینکه کسی صدایمان را نمی‌شنید، آهسته گفت: «چند وقت یه‌بار پدربزرگت رو می‌بینی؟»

«روزی چند بار.» ولی اگر می‌دانستم چی توی سرش می گذرد لب از لب باز نمی کردم.

«باهات دربارهٔ استاگزوی حرف می‌زنه؟»

«اوه بله. ما همیشه درباره‌ش حرف می‌زنیم. ازم می خواد دربارهٔ پرنده‌ها براش بگم.»

«امیدوارم دربارهٔ نقشهٔ احمقانهٔ واگذاری استاگزوی به انجمن پرندگان و این حرف‌ها تشویقش نکرده باشی. آقای گرومبلاک ما رو در جریان همه‌چی گذاشته. پدربزرگت باید از تصمیمش منصرف بشه.»

گفتم: «نه! اتفاقاً فکر خیلی خوبیه. این‌طوری همه می‌تونن بیان و از

دیدن پرنده‌ها لذت ببرن.»

خانم پریچارد بازویم را گرفت و گفت: «دختره‌ٔ احمق! فکر می‌کنی برای چی فرستادیمت اینجا؟ که بذاریم سر شوهرم کلاه بره و به ارثش نرسه؟ استاگزوی باید به اون برسه و تو هم باید کمک کنی وگرنه به‌خاطر اینکه خودت رو جای دختر ما جا زده‌ای می‌افتی توی زندون.»

می‌دانستم تهدیدش توخالی است، چون پریچاردها هم به‌اندازهٔ من در این فریبکاری دست داشتند، ولی فقط به گناه خودم فکر می‌کردم و به اینکه پدربزرگ چقدر بعد از باخبر شدن از حقهٔ آن‌ها و نقش من در این ماجرا دلشکسته و افسرده می‌شود.

آن شب موقع شام کسی حرف نزد، چون وقتی غذا می‌خوردیم آرتور پیشمان بود و انجام وظیفه می‌کرد. خانم نِسِل حسابی به زحمت افتاده بود و سوپ مخصوص سلطنتی مرغ و بادام، قِسمی ماهی[۴۷] آب‌پز، گوشت بریان گوسفند و تارت سیب درست کرده بود. آقای پریچارد تندتند غذا می‌لمباند، اما خانم پریچارد با غذایش بازی می‌کرد. خودم هم عصبی‌تر از آن بودم که حتی یک لقمه غذا از گلویم پایین برود و به آرتور اشاره کردم تا کسی غذای دست‌نخورده‌ام را نبرد.

بلافاصله بعد از غذا پریچاردها مجبورم کردند همراهشان به کتابخانه بروم. شومینه روشن بود و سینی قهوه آمادهٔ پذیرایی. برکر برای پریچاردها قهوه ریخت و با دست‌هایی لرزان پذیرایی کرد. کمی آتش را زیرورو کرد و موقع بلند شدن و ایستادن آهسته نالید.

همین که برکر پایش را از در بیرون گذاشت، خانم پریچارد گفت: «این

یارو خیلی سال پیش باید اخراج می‌شده. برای این کار خیلی پیره. آلدون! باید برای پدرت یه پیش‌خدمتی پیدا کنی که جوابگوی ما باشه. آشپز هم باید بره. شام امشب رو نمی‌شد خورد. مسئولیت مدیریت اینجا برای پدرت زیادی سنگینه. مطمئنم از خداشه ما مسئولیت این کار رو به عهده بگیریم و خیالش از بابت اینجا راحت بشه.»

آقای پریچارد گفت: «فقط خونه نیست. با یکی از مستأجرها صحبت کردم. پدر داره کلبه‌ها رو به بهای کمی اجاره می‌ده. باید اجاره‌بها زیاد بشه. البته همهٔ این کارها رو نمی‌شه یه‌روزه ردیف کرد.»

هیچ توجهی به من نداشتند، اما ناگهان هردوشان رو به من کردند.

«حالا ببینیم... عزیز دل! که فردا برامون چی کار می کنی.»

آن شب توی اتاقم تنها بودم. زمانی اینجا احساس خوشبختی و امنیت داشتم، ولی حالا حس می کردم طمع پریچاردها و همراهی‌ام در توطئه‌هاشان مسمومم کرده. می‌خواستم فرار کنم، اما وقتی پدربزرگ را در حال شنیدن این خبر تصور کردم، منصرف شدم. دم پنجره ایستادم و به زمین‌هایی چشم دوختم که نور ماه به آن‌ها می‌تابید. قدم به قدمش را می‌شناختم و عاشقش بودم. خفاش‌ها زیر نور ماه در هوا جست‌وخیز می کردند تا با حشرات کم‌تعداد پاییزی خودشان را سیر کنند. به‌زودی بال‌هایشان را دور بدن کوچکشان جمع می کردند و به خواب زمستانی فرومی‌رفتند. چقدر دلم می‌خواست بروم توی سوراخ یکی از درخت‌ها کز کنم و تا وقتی پریچاردها بروند همان‌جا بمانم. چطور می‌توانستم اجازه دهم پریچاردها زندگی را به کام پدربزرگ تلخ کنند؟ اما اگر بی‌مقدمه راستش را می گفتم، حالش

یارو خیلی سال پیش باید اخراج می‌شده. برای این کار خیلی پیره. آلدون! باید برای پدرت یه پیش‌خدمتی پیدا کنی که جوابگوی ما باشه. آشپز هم باید بره. شام امشب رو نمی‌شد خورد. مسئولیت مدیریت اینجا برای پدرت زیادی سنگینه. مطمئنم از خداشه ما مسئولیت این کار رو به عهده بگیریم و خیالش از بابت اینجا راحت بشه.»

آقای پریچارد گفت: «فقط خونه نیست. با یکی از مستأجرها صحبت کردم. پدر داره کلبه‌ها رو به بهای کمی اجاره می‌ده. باید اجاره‌بها زیاد بشه. البته همهٔ این کارها رو نمی‌شه یه‌روزه ردیف کرد.»

هیچ توجهی به من نداشتند، اما ناگهان هردوشان رو به من کردند.

«حالا ببینیم... عزیز دل! که فردا برامون چی کار می کنی.»

آن شب توی اتاقم تنها بودم. زمانی اینجا احساس خوشبختی و امنیت داشتم، ولی حالا حس می کردم طمع پریچاردها و همراهی‌ام در توطئه‌هاشان مسمومم کرده. می‌خواستم فرار کنم، اما وقتی پدربزرگ را در حال شنیدن این خبر تصور کردم، منصرف شدم. دم پنجره ایستادم و به زمین‌هایی چشم دوختم که نور ماه به آن‌ها می‌تابید. قدم به قدمش را می‌شناختم و عاشقش بودم. خفاش‌ها زیر نور ماه در هوا جست‌وخیز می کردند تا با حشرات کم‌تعداد پاییزی خودشان را سیر کنند. به‌زودی بال‌هایشان را دور بدن کوچکشان جمع می کردند و به خواب زمستانی فرومی‌رفتند. چقدر دلم می‌خواست بروم توی سوراخ یکی از درخت‌ها کز کنم و تا وقتی پریچاردها بروند همان‌جا بمانم. چطور می‌توانستم اجازه دهم پریچاردها زندگی را به کام پدربزرگ تلخ کنند؟ اما اگر بی‌مقدمه راستش را می گفتم، حالش

خراب‌تر نمی‌شد؟ پتویی از روی تخت برداشتم و دورم پیچیدم. تمام شب روی صندلی نشستم و از پنجره به استاگزوی دوست‌داشتنی نگاه کردم. تاریکی جول‌وپلاسش را جمع کرد و خط صورتی باریکی روی افق نشست. چند چکاوک شروع کردند به آواز خواندن، اما آوازی که همیشه مایهٔ دلخوشی‌ام بود در این صبح زود غمگین‌ترین چیزی بود که در تمام عمرم شنیده بودم.

موقع لباس پوشیدن متوجه شدم جای دست خانم پریچارد روی بازویم کبود شده، اما پریچاردها با درگیر کردنم در توطئهٔ شومشان چنان آسیبی به وجودم زده بودند که این در برابرش هیچ بود، و موافقت خودم برای شرکت در این نقشه از همه بدتر! درست است به خودم گفته بودم به‌خاطر پدربزرگ این نقشه را قبول می‌کنم، اما می‌دانستم به خودم اجازهٔ فریبکاری داده‌ام. فقط خودم را مقصر می‌دانستم، نه پریچاردها را.

خانم پریچارد موقع صبحانه خانم نِسِل را به اتاق غذاخوری فراخواند و گفت: «مطمئنم از پیشنهادهای آشپزی استقبال می‌کنی. از این به بعد هر روز صبح فهرست غذاهات رو می‌بینم و بررسی‌شون می‌کنم.»

خانم نسل با حالتی حق‌به‌جانب گفت: «آقای پریچارد تا حالا اعتراضی نداشته‌ان.»

خانم پریچارد گفت: «خب معلومه! حال پدرشوهرم مساعد نبوده و انرژی کافی برای رسیدگی به این امور ندارن.»

خانم نِسِل لبش را گاز گرفت تا از سر عصبانیت واکنشی نشان ندهد. پیش از اینکه خانم پریچارد بخواهد حرف دیگری بزند، برکر اعلام کرد پدربزرگ می‌خواهد ما را ببیند. پریچاردها از پله‌ها بالا رفتند و من

هم آرام پشت‌سرشان راه افتادم.

پدربزرگ با چهره‌ای درهم روی صندلی‌اش نشسته بود، ولی با من مهربان بود. «بیا اینجا دختر. امروز رفتی بیرون؟»

«نه پدربزرگ، ولی دیشب آخر وقت خفاش‌ها رو دیدم و سپیده که سر زد، چکاوک‌ها توی آسمون بودن.»

لحظه‌ای ساکت ماند و گفت: «پس خیلی دیر خوابیدی و خیلی زود بیدار شدی. امیدوارم چیزی اذیتت نکرده باشه.» بعد رو کرد به آقای پریچارد: «خب پسر! پس تصمیم گرفتی بهم سر بزنی.»

دیدم آقای پریچارد زیر نگاه نافذ پدرش دستپاچه بود. «خیلی مشتاق دیدارتون بودیم پدر! و البته خیلی هم دلمون برای والری تنگ شده بود. حالا اینجاییم و می خوایم بعضی از مسئولیت‌های ادارهٔ استاگزوی رو از روی دوشتون برداریم.»

پدربزرگ با لحن سردی گفت: «واقعاً؟ انجام این کار از لندن براتون سخته.»

خانم پریچارد گفت: «آه، خب ما نمی‌خوایم بریم لندن. نمی‌خوایم تنهاتون بذاریم.»

پدربزرگ به صورتش خیره شد. «گفتم آقای گرومبلاک کارهای مربوط به اقامتتون در لندن رو انجام بده؛ یه آپارتمان با تمام امکانات... امروز ماشین می‌آد دنبالتون.»

صورت آقای پریچارد سرخ شد. «ولی پدر! ما تازه از راه رسیده‌ایم. باید دربارهٔ یه چیزهایی صحبت کنیم.»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

مطمئنم آقای پریچارد قصد نداشت بی‌مقدمه این مسئله را مطرح کند و می‌خواست کم‌کم و طی چند روز این قضیه را پیش بکشد، ولی دید ممکن است فرصت دیگری گیرش نیاید. «آقای گرومبلاک بهمون گفته می‌خواین استاگزوی رو به انجمن سلطنتی پرندگان بدین. آخه این کار احمقانه‌ست!»

پدربزرگ رو کرد به من و گفت: «خب عزیز دلم! تو چی می‌گی؟ من دارم کار احمقانه‌ای می‌کنم؟»

پریچاردها به من زل زدند. با اینکه خانم پریچارد آن‌قدری نزدیکم نبود که دستش بهم برسد، فشار بی‌رحمانهٔ دستش را روی بازویم

حس می‌کردم. می‌دانستم با بی‌قراری منتظرند پدربزرگ را از تصمیمش منصرف کنم. اگر این کار را نمی‌کردم، حتماً تنبیهم می‌کردند. من یک‌بار پدربزرگ را فریب داده بودم و نمی‌خواستم دوباره این کار را بکنم. گفتم: «من اصلاً فکر نمی‌کنم شما احمق هستین. به نظرم فکر خیلی خوبیه.»

پدربزرگ رو کرد به پریچاردها: «بفرمایید! فکر خوبیه!»

آقای پریچارد نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت: «والری بچه‌ست! از این مسائل سردرنمیاره!»

پدربزرگ با لبخندی گفت: «فکر می‌کنم این عبارت از کتاب مقدس باشه: طفل کوچکی آن‌ها را می‌راند.[۴۸]» رو کرد به من و گفت: «دوست جوونت ریچل که دختریه مبلغ بوده حتماً این جمله رو شنیده، مگه نه؟»

زبان پریچاردها بند آمد. رنگ به رویشان نمانده بود. فکرش را هم نمی‌کردند در مورد ریچل حرفی زده باشم. من هم نمی‌فهمیدم چرا پدربزرگ در آن موقعیت داشت از ریچل حرف می‌زد، ولی تأثیر خیلی بدی روی پریچاردها گذاشت. انگار پخش زمین شده بودند، مثل دو تا عروسک کاغذی، انگار زندگی از بدنشان خارج شده بود.

پدربزرگ گفت: «خب حالا می‌خوام یک کمی استراحت کنم. همون‌طور که گفتم نیورز در اولین فرصت می‌بردتون لندن.» و زنگش را برای برکر به صدا درآورد.

آقای پریچارد گفت: «شما پدر من هستین. نمی‌خواین چیز دیگه‌ای بهم بگین؟»

«فقط اینکه اگه خواستین برگردین آفریقا، و امیدوارم همین تصمیم

رو بگیرین، من با کمال میل هزینهٔ سفرتون رو می‌دم.»

«ولی ما نمی‌خوایم برگردیم آفریقا، حالمون از اونجا به هم می‌خوره!»

«در این صورت می‌تونم توی لندن براتون یه آپارتمان کوچک بگیرم.»

پدربزرگ رو کرد به من: «مطمئنم دلت برای پدر و مادرت تنگ می‌شه والری! پس من بهت کاری می‌دم که امروز بعدازظهر سرگرم بشی. برگ‌ها دارن می‌افتن. به شاخه‌های بی‌برگ نگاه کن و ببین چه لونه‌هایی پیدا می‌کنی و شکل و اندازه‌شون رو یادداشت کن و بنویس چطوری ساخته شده‌ان. بعداً من و تو معلوم می‌کنیم کدوم پرنده کدوم لونه رو ساخته. کاری می‌کنم غروب به هردومون خوش بگذره.»

پریچاردها با دقت به لحن حرف زدن پدربزرگ با من توجه می‌کردند؛ از این مهربان‌تر نمی‌شد. هیچ‌کدام نمی‌توانستیم توجه و محبتمان به یکدیگر را پنهان کنیم. پریچاردها نگاه معنی‌داری با هم ردوبدل کردند، و من احساس خطر کردم.

وقتی برکر به بیرون راهنمایی‌مان کرد، پریچاردها دستور دادند پشت‌سرشان بروم به اتاقشان. تا تنها شدیم و در بسته شد، آقای پریچارد گفت: «دو چیز واضحه! پدرم خیلی بهت علاقه داره، و با وجود همهٔ کارهایی که برات کردیم تو قصد نداری از این محبت به نفع ما استفاده کنی. اگه ما رو از اینجا بیرون کنن، تو هم با ما میای. بذار ببینیم پدر با این قضیه چطور کنار می‌آد. شک ندارم چند روز رو بدون تو سر کنه به زانو درمی‌آد.»

گفتم: «من پدربزرگ رو تنها نمی‌ذارم.» و خودم شگفت‌زده شدم از جسارتی که به خرج داده بودم.

آقای پریچارد گفت: «اون پدربزرگ تو نیست. تازه... تو نمی‌تونی دراین‌باره نظر بدی.» و با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد: «تو که نمی‌خوای از حرف پدر و مادر عزیزت سرپیچی کنی!»

خانم پریچارد بالای سرم ایستاد تا ساکم را ببندم و هم‌زمان آقای پریچارد در یادداشتی برای پدربزرگ نوشت من با آن‌ها به لندن می‌روم. چند دقیقه نگذشته بود که برگرآمد و گفت پدربزرگ می‌خواهد مرا ببیند. با اینکه به دنبال پریچاردها نفرستاده بود، آن‌ها همراهم آمدند، چون نمی‌خواستند حتی یک لحظه از جلوی چشمشان دور شوم.

پدربزرگ چنان نگاه پرسشگری به من انداخت که به زحمت توانستم جلوی زبانم را بگیرم و حرفی نزنم.

«شنیدم می‌خوای با پدر و مادرت بری لندن!»

نفس عمیقی کشیدم. «ترجیح می‌دم اینجا بمونم آقا!»

«آقا؟ چه کلمهٔ بی‌احساسی! چرا نمی‌گی پدربزرگ؟ مثل همیشه.» دیگر وقت گفتن حقیقت بود، ولی تا آمدم حرف بزنم، آقای پریچارد گفت: «پدر! به نظرم شما هم مثل همهٔ آدم‌ها می‌گین بچه باید به حرف پدر و مادرش گوش بده. فکر کنم سرپیچی یکی از همون جرم‌هاییه که شما من رو بهش متهم کردین. ما اصرار داریم والری همراهمون باشه. البته شما می‌تونین تصمیم بگیرین همهٔ ما رو اینجا بپذیرین. در این صورت نیازی نیست از والری جدا بشین.»

پدربزرگ ایستاد و گفت: «شما هیچ‌وقت اینجا جایی ندارین.» آخرین نگاه غم‌انگیزش را به من انداخت و ما را مرخص کرد.

آرتور با نظارت برگر انبوه چمدان‌ها و کیف‌های پریچاردها را توی

ماشین جا داد. وقتی داشتیم سوار ماشین می‌شدیم، برکر دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: «خیلی متأسفیم که دارین از پیش ما می‌رین، خانم والری!» وقتی دست دادیم متوجه یک تکه کاغذ شدم. دستم را بیرون کشیدم و مشت کردم. کاغذ را آرام توی جیبم گذاشتم.

چند دقیقه بعد داشتیم در جاده از بین ردیف درختان کهنسال بلوط پیش می‌رفتیم. تصمیم گرفته بودم راستش را بگویم. بعد از جدایی از پدربزرگ دیگر دلیلی برای پنهان کردن حقیقت وجود نداشت. نشستم و اعترافاتم را تمرین کردم، و فهمیدم نه کلمات مناسبی پیدا می‌کنم و نه کسی هست که به او بگویم. درمانده شده بودم. در دورترین فاصلهٔ ممکن از پریچاردها توی صندلی‌ام فرورفتم و به بیرون از پنجره خیره شدم.

دیدن شهر بزرگ لندن می‌توانست حسابی ذوق‌زده‌ام کند، اما نه در این موقعیت. کیلومتر به کیلومتر مسیر برایم زجرآور بود، چون داشتم از پدربزرگ دورتر می‌شدم. پریچاردها پنجرهٔ جداکنندهٔ بین ما و نیورز را بسته بودند و نقشه می‌کشیدند. انگار نه انگار من آنجا بودم.

«هر احمقی هم بود می‌فهمید این دختره برای پدرم خودشیرینی کرده.» آقای پریچارد ادامه داد: «فرستادیمش کمکمون کنه، ولی اون فقط به خودش کمک کرد و خودش رو توی دل اون پیرمرد جا کرد.»

خانم پریچارد گفت: «باید نظرش رو عوض کنه تا بتونه دختره رو پس بگیره. باید با ما کنار بیاد.»

دقیقاً وقتی به این نتیجه رسیدم که دیگر نمی‌توانم همان هوایی را تنفس کنم که پریچاردها در آن نفس می‌کشند، به لندن رسیدیم. تا

اینجا بخش کوچکی از انگلستان را دیده بودم؛ فقط ساوث‌همپتون و روستاهای اطراف. تصورم از شهر همان نایروبی بود، با دو سه جادهٔ خاکی و تک‌وتوکی ساختمان اداری و مغازه. لندن صدها خیابان و هزاران مغازه و خانه داشت. همه‌جا پر از آدم و ماشین بود. یاد پدر افتادم که متنی از اشعیای نبی می‌خواند: «وای بر آنان که خانه را به خانه ملحق و مزرعه را به مزرعه ملصق سازند تا مکانی باقی نماند. و شما در میان زمین به تنهایی ساکن می‌شوید.»[۴۹] حتماً در شهر به این بزرگی آدم‌ها تنها نمی‌مانند. حالا که تصمیم گرفته بودم راستش را بگویم باید در این شهر بزرگ راهم را پیدا می‌کردم و کسی نبود راهنمایی‌ام کند.

وقتی رسیدیم، پریچاردها من را فرستادند توی اتاق و هشدار دادند جایی نروم. وقتی تنها شدم، کاغذی را که برکر گذاشته بود توی دستم خواندم. از طرف پدربزرگ بود. اسکناس یک پوندی تاشده‌ای هم لای کاغذ بود. نوشته بود: «اگه به کمک نیاز داشتی، برو پیش آقای گرومبلاک. دفتر کارش رو می‌تونی توی میدان گرِیزاین[۵۰] پیدا کنی.»

آپارتمان طبقهٔ همکف بود. می‌توانستم به‌راحتی از پنجره بیرون بپرم؛ مثل همان وقتی که در آفریقا این کار را کرده بودم. هم آرامش پیدا کردم و هم وحشت‌زده شدم. ماه‌ها سعی کرده بودم حقیقت را بگویم، ولی مجازاتم چه بود؟ بلافاصله ساکی آماده کردم و فقط وسایل خیلی ضروری را برداشتم که توی زندان لازم است، چون اگر پیش آقای گرومبلاک اعتراف می‌کردم، بی‌شک مرا به زندان می‌فرستادند. حدس می‌زدم زندان جایی سرد و نمور باشد و برای

همین لباس پشمی و جوراب کلفت ساق‌بلند و کفش گرم برداشتم.

بعد شیشه را بالا زدم و از پنجره پریدم توی آن شهر بزرگ.

ده

خوشحال از اینکه دست‌کم ساکی در دست دارم، به‌سرعت از آپارتمان و پریچاردها دور شدم. همان‌طور که با عجله راه می‌رفتم، بعضی‌ها را دیدم که دستشان را بالا می‌آوردند و تاکسی می‌گرفتند. نفس عمیقی کشیدم و همان کار را کردم. با همین حرکت ساده یک تاکسی جلوی پایم ترمز کرد. غرق حیرت شدم. لحظه‌ای همهٔ مشکلاتِ پیش‌رویم را از یاد بردم و احساس کردم با قدرتی جادویی توانسته‌ام ماشینی را نگه دارم. راننده گفت: «خب خانم! حالا تاکسی در اختیار شماست. بگین می‌خواین کجا برین.»

آدرس آقای گرومبلاک را بلند خواندم.

«میدان گریزاین، ها؟ پاتوق وکلا! خوشحالم که شما قراره با قانون سروکله بزنین، نه من! پس بزن بریم.»

می‌خواستم در این فرصت جملاتم را آماده کنم، ولی تاکسی در چشم‌به‌هم‌زدنی جلوی چند ساختمان درهم‌پیچیدهٔ آجری توقف کرد.

«می‌شه یه شیلینگ و دو پنی[۵۱].»

اسکناس یک پوندی‌ام را به دست راننده دادم و به‌جایش یک‌عالم شیلینگ و چند پنی گرفتم. وقتی از ماشین پیاده می‌شدم، گفت:

«فکر می‌کنم از سفرتون با این تاکسی رضایت داشتین خانم، درسته؟»

گفتم: «بله بله، همین‌طوره!»

«خب پس چون شما جوونین و به نظر می‌آد توی تاکسی گرفتن کم‌تجربه هستین، اجازه بدین راهنمایی‌تون کنم. اینجا معمولاً برای

اینکه رضایتشون رو نشون بدن، کمی بیشتر کرایه می‌دن.»

با شرمندگی بابت بی‌خبری‌ام یک شیلینگ دیگر دادم.

«به! چقدر سخاوتمندانه! روز خوبی داشته باشین خانم.»

ساک‌به‌دست ایستادم و به ساختمان‌های درهم‌پیچیده نگاه کردم. همان‌طور که راننده گفته بود، اینجا شبیه کندویی پر از راهرو و در بود. مردانی با کت‌وشلوار مشکی و پیراهن سفید مثل گله‌ای گورخر توی راهروها به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و با تعجب نگاهم می‌کردند. مرد یونیفرم‌پوشی به‌سمتم آمد. اول فکر کردم پلیس است و می‌خواهد دستگیرم کند. حسابی ترسیدم. حواسم نبود هنوز به گناهم اعتراف نکرده‌ام. بعد فهمیدم دربان است و نفس راحتی کشیدم.

پرسید: «کاری از دست من برمی‌آد خانم؟» لبخند مهربانانه‌اش دیگر جایی برای ترس در وجودم نگذاشت.

آدرس آقای گرومبلاک را خواندم.

«تا اینجا رو خیلی خوب اومدین. همون‌طرفه. اونجا بهتون می‌گن چطوری فرد مورد نظرتون رو پیدا کنین.» نگاهش به ساکم افتاد.

پرسید: «فرار کرده‌این؟»

«آه، نه! با آقای گرومبلاک قرار دارم.»

با تردید نگاهم کرد و تا به ساختمان مورد نظر برسم، چشم از من برنداشت. مردی به راه‌پله‌ها اشاره کرد. رفتم بالا. روی در یکی از اتاق‌ها با رنگ نوشته بود **رجینالد گرومبلاک، وکیل**. با تردید جلوی در ایستادم و درنگ کردم. بعدش نه اینکه خیلی شجاع باشم، بلکه از ترس آن دربانِ بدگمان که می‌دانستم هنوز آنجا ایستاده تا ببیند

چه‌کار می‌کنم، وارد اتاق شدم.

مرد مسنی احوال‌پرسی کرد. اصلاً از دیدنم تعجب نکرده بود. گفت: «آقای گرومبلاک منتظرتون هستن، خانم پریچارد!» حسابی غافلگیر شدم. من را از اتاقی پر از کاغذهای روی هم انباشته و لوله‌شده عبور داد و به‌سمت در دیگری برد. آهسته به در ضربه زد و بازش کرد. آقای گرومبلاک پشت میزی نشسته بود. از بین انبوهی از کاغذ سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. بین آن‌همه کاغذ فقط چشم‌هایش پیدا بود. بارها تمرین کرده بودم و اطمینان داشتم سخنرانی کوتاهم را فراموش نمی‌کنم، اما وقتی با اخم همیشگی و چشمان آبی نافذ آقای گرومبلاک روبه‌رو شدم فقط توانستم سه کلمه را به یاد بیاورم: «من والری نیستم.»

تصمیم گرفته بودم با گریه یا کار دیگری جلب ترحم نکنم و مجازاتم را بپذیرم. گفتم: «می‌تونین بندازینم زندون. لباس گرم آورده‌ام.»

«خب ریچل!» با شنیدن اسمم جا خوردم. ادامه داد: «بهتره بنشینی و همهٔ داستان رو برام تعریف کنی.» صندلی را جلو آورد و ساکم را گرفت.

گیج و بهت‌زده با لکنت گفتم: «چرا ریچل صدام می‌کنین؟»

«خب اسمته، مگه نه؟»

آهسته گفتم: «بله، ولی شما از کجا می‌دونستین؟»

«من و پدربزرگت تقریباً از همون اول می‌دونستیم. ایشون مطمئن بود تو اون دختری نیستی که نامه‌های پر از چرب‌زبونی برای پول گرفتن و پر از غرولند دربارهٔ آفریقا براش می‌فرستاد. تعریف‌های با آب‌وتاب و بااحساس تو از داستان‌های ریچل فقط از کسی برمی‌اومد

که این اتفاق‌ها برای خودش افتاده باشه. به دستور پدربزرگت با دفتر انجمن مبلغان تماس گرفتم. در طول این چند سال پدر و مادرت از توماینی براشون عکس فرستاده بودن. تو هم توی بعضی از اون عکس‌ها بودی. البته دفتر انجمن مبلغان فکر می‌کرد مثل پدر و مادرت از دنیا رفته‌ای... وقتی فهمیدیم آنفولانزا خیلی کشته داده، حدس زدیم برای والری چه اتفاقی افتاده و چرا پریچاردها تو رو به‌جای اون فرستادن. به دفتر انجمن توضیح دادم ازت خوب مراقبت می‌شه و در حال حاضر محل زندگی‌ت رو خیلی دوست داری. اشتباه که نمی‌کردم؟»

«نه نه! ولی چرا شما و پدربزرگ چیزی نگفتین؟»

«من اصرار داشتم باید وسایلت رو جمع کنی و بری، اما پدربزرگت اولش کنجکاو بود و بعدش بهت علاقه‌مند شد. می‌دونست یه روزی حقیقت رو می‌گی. باید بگم من از این بابت مطمئن نبودم. خوشحالم که پدربزرگ بیشتر از من تونسته بود تو رو بشناسه.»

«نمی‌رم زندون؟»

«البته که نه! پدربزرگت دستور داده زود برت گردونم به استاگزوی، البته مگر اینکه بخوای با پریچاردها بمونی.»

«حتی نمی‌خوام دوباره ببینمشون. ولی آخه توی استاگزوی چی‌کار کنم؟» فکر می‌کردم باید توی آشپزخانه ظرف بشویم یا شاید با کمی امیدواری کناردست آقای داگن مشغول به کار شوم. مهم نبود چه کاری می‌کنم، فقط خوشحال بودم که می‌توانم به استاگزوی برگردم.

«همون کاری رو می‌کنی که همیشه می‌کردی. همراه و همدم پدربزرگت می‌شی.»

«ولی ایشون پدربزرگ من نیست.»

«این رو هم می‌شه یه کاری کرد. حالا باید همه‌چی رو از اول برام تعریف کنی و بگی چی باعث شد خودت رو به‌جای والری جا بزنی.»

بعد از ماه‌ها اشتیاق برای تعریف کردن داستانم، جملات یکی پس از دیگری بر زبانم جاری شد: علاقه‌ام به توماینی و کارم در بیمارستان و بیمارانی که پدرم درمان می کرد و مدرسهٔ مادرم. دربارهٔ آنفولانزا گفتم، و مرگ پدر و مادرم، و ترسم از یتیم‌خانهٔ کودکی‌شان، و پریچاردها که قانعم کردند پدربزرگ دارد می‌میرد و من می‌توانم جانش را نجات دهم. برایش گفتم پریچاردها می‌خواستند ازم برای به چنگ آوردن استاگزوی استفاده کنند. «هیچ‌وقت نمی‌تونستم توی این کار کمکشون کنم. الان دیگه پدربزرگ قوی شده و باید راستش رو می گفتم.... ولی آقای گرومبلاک! دیگه روم نمی‌شه با پدربزرگ روبه‌رو بشم. اگه نمی‌رم زندون، بهتره من رو بفرستین یتیم‌خونهٔ انجمن مبلغان.»

«چی؟ پدربزرگت رو بدبخت کنم؟ نه، به‌هیچ‌وجه! من مجردم و محل اقامت مناسبی برات ندارم، ولی زنگ می‌زنم به خواهرم فِریدا. می‌تونی امشب پیشش بمونی. فردا برت می گردونم استاگزوی. ولی اول باید با پریچاردها روبه‌رو بشیم.»

«وای نه!» التماس کردم: «نمی‌تونم!»

اخم‌های آقای گرومبلاک برگشت سر جایش. قبلش داشت با ملایمت صحبت می‌کرد، اما دوباره لحنش مقتدرانه شد: «باید بدونن تو کجایی.» دستش را روی دستم گذاشت و گفت: «من ازت حمایت می‌کنم.»

می‌دانستم چاره‌ای نیست و باید با پریچاردها روبه‌رو شوم. اگر نمی‌توانستم مقابلشان بایستم، بعد از آن همیشه فکر می‌کردم آدم ضعیفی هستم.

پریچاردها در را که باز کردند، جا خوردند. خیال می‌کردند هنوز توی اتاقم هستم. سر درنمی‌آوردند چطوری کنار آقای گرومبلاک هستم. کنار هم جلوی در ورودی خشکشان زده بود و گیج‌تر از آن بودند که بتوانند به داخل آپارتمان دعوتمان کنند. بالاخره آقای پریچارد رفت کنار و اجازه داد وارد اتاق نشیمن بشویم.

گفت: «والری! سر درنمیارم! برای چی شال و کلاه کرده‌ای؟ آقای گرومبلاک اینجا چی کار می‌کنن؟ بهتره بری توی اتاقت. یه حرف‌هایی هست که باید با آقای گرومبلاک در میون بذاریم.»

«فکر کنم ریچل می‌خواد یه چیزی بهتون بگه.» آقای گرومبلاک آرام به پشتم زد و کمی به جلو هلم داد.

پریچاردها با شنیدن اسمم به هم نزدیک شدند و با دیواری از خشم روبه‌رو شدم. «ریچل چیه؟ اسمش این نیست!» در صدای آقای پریچارد اثری از صداقت نبود.

گفتم: «من هم به‌اندازهٔ شما مقصرم. خیلی متأسفم که برای دیگران دردسر درست کردم. فقط می‌خواستم پدربزرگ خوشحال باشه و از یتیم‌خونه نجات پیدا کنم. توی استاگزوی نمی‌دونستم چطوری باید

حقیقت رو بگم.»

آقای پریچارد با صدای ضعیفی گفت: «اون نمی‌فهمه چی داره می‌گه.»

آقای گرومبلاک گفت: «اتفاقاً خیلی هم خوب می‌دونه چی داره می‌گه. پدرتون ازم خواستن به شما بگم به‌خاطر مرگ والری خیلی متأسفن. درسته ندیده بودنش، ولی نوه‌شون بوده و به‌خاطرش عزادارن. درضمن، ایشون بابت وارد کردن ریچل به زندگی‌شون مدیون شما هستن. برای همین سعی می‌کنن وظیفه‌شون رو به‌عنوان یه مسیحی انجام بدن و شما رو ببخشن. اما نمی‌تونن بیشتر از این پیش برن و با شما رابطه‌ای داشته باشن. یه مقرری براتون در نظر می‌گیرن. اگه دوست داشتین می‌تونین همین‌جا توی لندن زندگی کنین، ولی اگه پاتون رو بذارین توی استاگزوی یا با ایشون و ریچل تماس بگیرین، این مقرری قطع می‌شه.»

خانم پریچارد کمی به خودش آمد. از فرط خشم می‌لرزید. با عصبانیت به رویم فریاد زد: «دختره‌ٔ احمق! ما رو دور زدی! می‌خوای استاگزوی رو صاحب بشی و همهٔ پول‌های پیرمرد رو بالا بکشی!»

حرف‌هایش دست‌کمی از کتک نداشت. گفتم: «نه! من هیچی برای خودم نمی‌خوام. فقط می‌خوام پدربزرگ سالم و خوشحال باشه.»

آقای گرومبلاک دست به سینه ایستاد. «خانم پریچارد! تعجب نمی‌کنم که بخواین ریچل رو به همون چیزهایی متهم کنین که خودتون مرتکب شده‌این. ما از اینجا می‌ریم. از این به بعد هر کاری داشتین از طریق من اقدام می‌کنین. شرایط دریافت مقرری‌تون رو فراموش نکنین. حق ندارین پدرتون یا ریچل رو اذیت کنین؛ نه با

نامه، نه با حرف.» این را گفت و رفتیم.

آقای گرومبلاک آدرس میدان گوردُن را به تاکسی داد. وقتی رسیدیم، از پله‌ها بالا رفتیم و جلوی در خانهٔ آجری کم‌عرضی ایستادیم. هنوز داشتم می‌لرزیدم. آقای گرومبلاک گفت: «خواهرم گرچه در نوع خودش آدم عاقلیه، ولی یه‌جورهایی احساساتی و عاطفیه و متأسفانه زیادی با هنر و این چرت‌وپرت‌ها دم‌خوره.»

خانم گرومبلاک به استقبالمان آمد. چقدر با برادرش فرق داشت! آقای گرومبلاک مثل سنگ خشک و جدی بود، اما خواهرش با آن لباس توری لطیف و موهای باز روی شانه‌هایش نشان می‌داد آدم رها و راحتی است. از همان لحظه که فریدا[۵۲] گرومبلاک در را باز کرد، جز محبت چیزی از او ندیدم.

تا مرا دید گفت: «عزیزم! رنگ به روت نمونده!» دست‌هایم را گرفت و گفت: «دست‌هات یخ زده! بیا بریم اتاق نشیمن. بخاری اونجا گرمت می‌کنه. مطمئنم برادرم حواسش نبوده بهت یه چیزی بده بخوری. می‌گم اِفی از همون مغازهٔ جادویی که تازه کشفش کردم برات یه فنجون چای داغ خوشمزه با بیسکویت بیاره.»

آقای گرومبلاک گفت: «ریچل رو به تو می‌سپارم فریدا! باید برگردم سر کارم. فردا اول صبح می‌آم دنبالش.»

سریع رفتیم به اتاق و جلوی بخاری نشستیم. اولش می‌ترسیدم فنجان چای را بردارم، چون هنوز دستم می‌لرزید، ولی فریدا ـ خودش اصرار داشت این‌طور صدایش کنم ـ خیلی مهربان بود و توی اتاقش حس عجیبی داشتم و احساس آرامش می‌کردم. روی یکی از دیوارهای اتاق منظرهٔ درخت و گل کشیده بودند. سایه‌بان لامپ‌ها

تکه‌شیشه‌های رنگی به‌هم‌چسبیده‌ای شبیه درخت‌های شکوفه‌دار بود. حتی پرده‌ها و قالی‌ها هم طرح گل‌وبوته داشتند. حس می‌کردم در جنگلی جادویی نشسته‌ام. خود فریدا هم با موهای باز و دامن پشت‌بلندش شبیه پری‌های جنگلی بود.

دید دارم اتاق را ورانداز می‌کنم. گفت: «نقاشی روی دیوار رو یه دوست برام کشیده. پرده‌ها هنر ناچیز خودمه. بعداً ماشین پارچه‌بافی‌م رو نشونت می‌دم. ریچل! الان باید دربارهٔ تو حرف بزنیم. برادرم داستانت رو برام تعریف کرده. عجب سرگذشتی داشتی!»

«من کار خیلی بدی کردم.»

«تو وقتی به‌شدت به کمک نیاز داشتی، بین آدم‌های بدجنسی گرفتار شدی. حالا از دستشون راحت شدی و می‌تونی خودت باشی.»

«نمی‌دونم پدربزرگ چطور می‌تونه من رو ببخشه.»

«شک ندارم تو رو بخشیده. برادرم گفته تنها خواستهٔ پدربزرگت اینه که تو تا آخر عمر کنارش باشی. توی استاگزوی خوشحال نیستی؟»

«چرا، چرا! هیچ‌وقت این‌قدر خوشحال نبوده‌ام.» ولی این حرفم درست نبود، و من تصمیم گرفته بودم از این به بعد فقط راستش را بگویم. گفتم: «پیش پدر و مادرم توی تومایني خوشحال‌تر بودم، ولی اون روزها دیگه برنمی‌گرده.»

«فقط دلت برای پدر و مادرت تنگ شده یا برای آفریقا و دوستانت هم دلتنگی؟»

نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

«آخی عزیزم! برام تعریف کن. بگو اونجا چه شکلی بود.»

داستانی را که برای آقای گرومبلاک گفته بودم برای فریدا هم تعریف

کردم و در آخر گفتم: «الان نه بیمارستان داره، نه مدرسه. همهٔ زحمات پدر و مادرم به هدر رفت.»

«البته که نه! به همهٔ اون‌هایی که درمان شدن فکر کن و به همهٔ بچه‌هایی که از نعمت خوندن و نوشتن برخوردارن. یه روزی همهٔ زحماتشون نتیجه می‌ده. خب دیگه باید یه کم استراحت کنی.»

فکر می‌کردم حتی نتوانم پلک‌هایم را روی هم بگذارم، ولی کم‌خوابی دیشب بر من غلبه کرد و تا دراز کشیدم، خوابم برد. وقتی بیدار شدم دیدم هوا تاریک شده. فریدا برای شام ضیافت کوچکی ترتیب داده بود. با صمیمیت جلوی بخاری نشستیم و غذا خوردیم. در گپ‌وگفتمان حرف کتاب پیش آمد و پرسید چه کتاب‌هایی خوانده‌ام. گفت: «به‌به! چقدر عالی! ولی توی کتابخونهٔ پدربزرگت کتاب‌های جدید پیدا نمی‌شه. اگه کتاب دوست داری، چندتا بهت می‌دم که با خودت ببری. یه روز هم نویسنده‌هاشون رو بهت معرفی می‌کنم. تو باهوشی. می‌تونی یه مدرسهٔ خوب پیدا کنی و درست رو ادامه بدی.»

«یعنی از استاگزوی و پدربزرگ جدا بشم؟»

«شک ندارم پدربزرگت دوست نداره ازت جدا بشه، ولی تو باید بری مدرسه. مادرت زحمت کشیده و بهت درس داده. نباید نصفه‌ونیمه رهاش کنی. زنان جوان باید تحصیل کرده باشن. فقط سال تحصیلی می‌ری مدرسه و تعطیلات برمی‌گردی استاگزوی. تازه تابستون هم هست. فکر کنم یه مدرسهٔ خوب بشناسم. خب دیگه زیادی برات وراجی کردم. بریم اتاقت رو نشونت بدم. روز طولانی‌ای داشتی.»

آن شب در رختخواب، فکر مدرسه نگذاشت بخوابم. از این فکر متنفر بودم، ولی می‌دانستم روزی خواهد رسید که پدربزرگ بالای سرم

نباشد. باید خودم زندگی‌ام را می‌ساختم. با وجود علاقه‌ام به استاگزوی دوست نداشتم آنجا تنها زندگی کنم و فقط پرندگان همدمم باشند. تنها آرزویم توماینی و درست کردن بیمارستان بود. البته به نظر می‌آمد رؤیایی دست‌نیافتنی است.

صبح روز بعد با آقای گرومبلاک به‌سمت استاگزوی راه افتادیم. یک بسته کتاب همراهم بود و نامه‌ای هم از طرف فریدا برای پدربزرگ می‌بردم. فریدا موقع خداحافظی گفت: «یادت باشه ریچل! اگه به هم‌صحبت نیاز داشتی، بیا پیشم.»

در راه استاگزوی آقای گرومبلاک برگه‌هایی را نشانم داد که به دستور پدربزرگ آماده کرده بود. همه‌اش مربوط به فرزندخواندگی‌ام با اسم جدید ریچل پریچارد بود. حالا دیگر می‌دانستم پدربزرگ مرا بخشیده و خانه‌ای دارم، اما جایی در ته دلم غمگین بودم از اینکه بار دیگر اسم ریچل شریدان را از دست می‌دادم.

کتاب سوم: ریچل پریچارد

یازده

پله‌ها را دوتا یکی بالا رفتم و به اتاق پدربزرگ رسیدم. پریدم داخل اتاق و کنار صندلی‌اش زانو زدم. خیلی سریع هردویمان همهٔ چیزهایی را که نتوانسته بودیم به زبان بیاوریم برای هم تعریف کردیم. حرف‌هایمان تا دیروقت طول کشید. سال به سال، ماه به ماه، و تقریباً روز به‌روز زندگی‌ام در تومااینی را برای پدربزرگ تعریف کردم.

پدربزرگ برایم گفت آقای پریچارد چطور بعد از مرگ برادرش، هزاران پوند را به باد فنا داده. وقتی پدربزرگ دیگر حاضر نشده بود پول بدهد، او از اموالشان دزدی کرد. ننگ این دزدی مادرش را مریض کرده و به روز سیاه نشانده بود. «همون موقع فرستادمش آفریقا. دیگه نمی‌تونستم تحملش کنم. وقتی توی نامه‌های والری همون طمع پول رو دیدم، امید داشتم بتونم با آوردنش به اینجا کمکش کنم که اشتباه پدرش رو تکرار نکنه. خب، این اتفاق نیفتاد. عوضش الان تو رو دارم و از این بابت خیلی سپاس گزارم.»

پرسیدم: «چطور حدس زدین من ریچلم؟»

«همون اول با تعریف از 'دوستت' ریچل و بیمارستان و اون سرزمین، خودت رو لو دادی. می‌تونستم حسرت رو توی چشم‌هات ببینم. از روی کنجکاوی به گرومبلاک گفتم با دفتر انجمن تماس بگیره. فکر کنم اون چند هفته کنجکاوی زنده نگهم داشت. تا این معما رو حل نمی‌کردم، نمی‌تونستم بمیرم. عکس تو و خانواده‌ت رو که دیدیم، از ماجرا سردرآوردیم. اون‌موقع دیگه بهت علاقه‌مند شده بودم و حس کردم وقتی آمادگی‌ش رو داشته باشی خودت راستش رو می‌گی.

فوت نوه‌م برام خیلی ناراحت‌کننده‌ست، ولی تو یه نعمت بزرگی. فکر

کنم آقای گرومبلاک بهت گفته که می‌خوام به فرزندی قبولت کنم. امیدوارم این کار خوشحالت کنه.»

با دیدن رضایت در چهرهٔ پدربزرگ رویم نشد از اندک تردیدم برای از دست دادن اسم ریچل شریدان حرفی پیش بکشم. فقط دستش را گرفتم و گفتم از هیچ چیزی به این اندازه خوشحال نمی‌شوم. تا این حرف را زدم، یادم افتاد که قول داده بودم هیچ‌وقت جز حرف راست نزنم. متوجه شدم خیلی زود در نگه داشتنش شکست خورده‌ام و صداقت پیچیده‌تر از این حرف‌هاست.

وقتی الی آمد تا در پوشیدن لباس خواب کمکم کند، نگاهش روی من خشک شد. انگار نمی‌توانست چیزهایی را که درباره‌ام شنیده باور کند. «اوه، خانم والری! یعنی... خانم ریچل! داشتیم زیر پله‌ها درباره‌تون حرف می‌زدیم. خیلی هیجان‌انگیزه، شما اونی که بودین نبودین و زندگی‌تون خیلی فرق داشته و این حرف‌ها. لابد یه‌جورهایی شبیه مال من بوده. توی مزرعه‌مون به‌خاطر دردسرِ بیرون آوردن وان و گرم کردن آب و این حرف‌ها خیلی دیربه‌دیر می‌تونستیم حموم کنیم. اینجا خانم بیتری مجبورم می‌کنه هرروز حموم کنم، مطمئنم آخرش یه روزی پوستم کنده می‌شه.»

با لبخند گفتم: «آه الی! من هم همین‌طور!» مدام با خودم می‌گفتم خدا می‌داند چند نفر دیگر توی این دنیا نمی‌توانند خودِ واقعی‌شان را نشان دهند.

آن شب باز هم در اتاق دوست‌داشتنی‌ام خوابیدم. سعی کردم دربارهٔ اصرار فریدا برای مدرسه رفتن به خودم نگرانی راه ندهم. به ماندن در استاگزوی و خوشحال کردن پدربزرگ قانع بودم، البته من که

این‌همه راه از آفریقا تا اینجا آمده بودم و مدرسه هم زیاد دور نبود.

صبح روز بعد پدربزرگ گفت بروم بیرون و ببینم چلچله‌های دم‌سفید رفته‌اند یا نه.

گزارش دادم: «چلچله‌ها رفته‌ان. نارون کوهی هم شکوفه داده.» و دیده بودم شکوفه‌های عنکبوتی زرد از شاخه‌های خشک سر درآورده‌اند.

«چلچله‌ها رفته‌ان و نارون کوهی شکوفه داده. پاییز واقعاً رسیده و باید دنبال پرستوها بگردی ریچل!»

زل زدم به صورتش. از ذوق‌وشوق دوبارهٔ گردش رفتن، مدرسه را فراموش کردم. نمی‌دانستم اصلاً قرار است مرا به جایی بفرستند یا نه.

«خانم گرومبلاک توی نامه‌ش برام نوشته تو از وقتی اومده‌ای اینجا، مدرسه نرفته‌ای. مادرت خیلی برای آموزشت زحمت کشیده و اگه زنده بود، حتماً دوست داشت ادامه‌تحصیل بدی. باید برات یه مدرسهٔ مناسب پیدا کنیم.»

«باید از اینجا برم؟»

«اگه بخوام تو رو برای خودم نگه دارم، خیلی خودخواهم. درس خوندن مهمه، ولی همه‌ش این نیست. تو باید دوست‌های هم‌سن‌وسال خودت داشته باشی.»

آخر ماه در مدرسهٔ شبانه‌روزی دیچلی[۵۳] در ساسِکس ثبت‌نام شدم. زیاد از استاگزوی دور نبود و موقع تعطیلات می‌توانستم بی‌دردسر به خانه بیایم، اما هنوز دلهره داشتم. به پدربزرگ گفتم: «من تا حالا مدرسهٔ درست‌وحسابی نرفته‌ام. با هیچ دختری دوست نبوده‌ام. نمی‌دونم چطوری رفتار کنم.»

«عزیزم چه حرف‌ها می‌زنی! تو دختر باهوشی هستی. مادرت خیلی خوب بهت آموزش داده. اون کتاب‌هایی که من دیدم از کتابخونه برمی‌داری و می‌خونی... بعید می‌دونم هیچ دانش‌آموزی از پسشون بربیاد! ریاضیات و علوم هم که به دردت نمی‌خوره.»

آخر اکتبر با پدربزرگ خداحافظی کردم و به دیچلی رفتم. نیورز ساک‌ها و سبدی پر از بیسکویت، کیک و مربا و ژله‌های خانگی دستپخت خانم نسل را توی ماشین گذاشت و مرا به مدرسه برد. بی‌خیال وقار و متانت شدم و از صندلی عقب بالا رفتم تا بتوانم برای آخرین بار استاگزوی را ببینم. وقتی از دیدم خارج شد، دلم می‌خواست از ماشین بیرون بپرم و به‌سمتش بدوم. انگار رها کردن سرزمین محبوبم سرنوشت همیشگی‌ام بود.

تصورم از مدرسه این بود که من و مادر با کتاب‌هایمان زیر درختی بنشینیم، یا اینکه مادر بنشیند و شاگردانش دورش حلقه بزنند. دیوارهای مدرسهٔ آنجا علف‌هایی بود که نور خورشید به آن می‌تابید و سقفش هم آسمان بود، اما دیچلی مدرسهٔ سنگی بزرگی با سقف آردواز[۵۴] بود. حس می‌کردم وارد زندان شده‌ام. در تومایینی دانش‌آموزان هرطور دوست داشتند دوان‌دوان می‌رفتند و می‌آمدند. در دیچلی توی صف‌های منظم به‌سمت کلاس رژه می‌رفتیم. یک دقیقه از وقتمان هم دست خودمان نبود و با برنامه‌های فشرده‌ای پر می‌شد که به علایقمان هیچ ربطی نداشت.

اولین روز مدرسه خانم اِتِل‌وارد[۵۵]، مدیر مدرسه، مرا به دفترش برد. با دقت از پشت شیشهٔ عینکش وراندازم کرد. موهایش را پشت‌سرش محکم بسته بود. لباس‌های خاکستری کم‌رنگ و کفش‌های

سنگینش توجهم را جلب کرد. با خودم گفتم بلند کردن این وزنه‌ها موقع راه رفتن چقدر زور می‌خواهد. چهره‌اش جدی و رفتارش قاطعانه بود، اما روی میز کارش خرس عروسکی‌ای دیدم که دور گردنش روبان صورتی بسته شده بود.

گفت: «بدون نظم نمی‌شه یاد گرفت. ما نظم رو برای نظم نمی‌خوایم، نظم فقط برای یادگیری مهمه. حالا بگو ببینم چه زبان‌هایی بلدی؟ لاتین که حتماً بلدی! یونانی؟ فرانسوی؟»

«سواحیلی، کمی هم کیکویو و چند کلمه هم زبان ماسای.»

«وای خدای من! لاتین بلد نیستی؟» اگر می‌گفتم بلد نیستم نفس بکشم، این‌قدر تعجب نمی‌کرد!

«سه کلمه لاتین بلدم. هیلوسیکلا گوتاتا پریچاردی!»

وقتی خانم اتل‌وارد فهمید حسابم ضعیف است، نگاهش از آن هم تأسف‌آمیزتر شد. با ناامیدی گفت: «چه کتاب‌هایی خونده‌ای؟ البته اگه تا حالا کتابی خونده باشی.»

بالاخره حرفی برای گفتن پیدا کردم. از کتابخانهٔ پدربزرگ به‌اندازهٔ کافی بهره برده بودم. اول کتاب‌های محبوبم را ردیف کردم: «همهٔ آثار جین اوستِن، بلندی‌های بادگیر، و جین ایر، و همهٔ کتاب‌های دیکنز و نمایشنامه‌های شکسپیر به‌جز کوریولانوس؛ اون هم چون پر از بکُش‌بکُش بود. البته رؤیای نیمه‌شب تابستان رو تقریباً حفظم. وردزورث[۵۶] شاعر محبوبمه، ولی براونینگ[۵۷] داستان‌های خیلی جذابی داره، و بایرون[۵۸]...»

خانم اتل‌وارد دستش را طوری بالا آورد که انگار می‌خواهد در برابر دسته‌ای زنبور از خودش محافظت کند. لبخند زد، اما خیلی زود مثل

کسی که موقع انجام کاری غیرقانونی مچش را گرفته باشند، خنده‌اش را قورت داد. «به نظر می‌آد تو یه مشکل استثنایی هستی، ولی نظم هر مشکلی رو حل می‌کنه.»

خیلی زود در دریای عمیق حساب و افعال لاتین به دست‌وپا افتادم، اما داشتم توی نظم غرق می‌شدم. در تومایینی آزادانه به همه‌جا می‌رفتم. در استاگزوی وقتی پیش پدربزرگ نبودم، هر جا دوست داشتم می‌رفتم. در دیچلی حتی یک دقیقه‌ام هم مال خودم نبود. ساعت هفت بیدار می‌شدیم و با آب سرد سر و صورتمان را می‌شستیم، لباس فرم می‌پوشیدیم، برای صبحانه حلیم چسبناک و نان و کره و چای کم‌رنگ می‌خوردیم و بعد از چند دقیقه حضور در کلیسای کوچک، سر ساعت هشت توی کلاس می‌نشستیم. حتی برای سرگرمی‌مان هم برنامه‌ریزی کرده بودند. برای تماشای پرندگان و گشت زدن در درختزارهای اطراف هیچ فرصتی نبود. گروه‌بندی می‌شدیم و وحشیانه دنبال توپ بیچاره‌ای می‌دویدیم.

کمتر کسی با جدیت من برنامه‌ها را دنبال می‌کرد یا درس می‌خواند. بعضی از دانش‌آموزان برایشان مهم نبود آماده سر کلاس بیایند و مثل خروس کولی رفتار می‌کردند. اگر به لانهٔ خروس کولی نزدیک شوید، جنجالی به‌پا می‌کند تا حواستان از جوجه‌هایش پرت شود. وقتی معلم تاریخمان، خانم اِدگار، از سارا ایوانز[۵۹] تاریخ جنگ لاهوگ را پرسید، سارا به‌شدت سرفه‌اش گرفت و مجبور شد برود آب بخورد. وقتی الیزابت وِستون نتوانست دلیل جنگ داخلی ۱۶۴۲ را توضیح دهد جیغ زد و گفت عنکبوت بیوهٔ سیاهی روی میزش دیده. دخترها شیطنت می‌کردند، ولی من جرئت بدرفتاری نداشتم. برخلاف من، بقیهٔ دخترها هیچ‌وقت در عمرشان کار واقعاً بدی انجام نداده بودند. من با ادعای والری بودن دیگر جایی برای کارهای بد نگذاشته بودم. می‌خواستم توی مدرسه دوست پیدا کنم، ولی دیر آمده بودم و رفاقت‌ها شکل گرفته بود. نمی‌توانستم به دنیایشان راه پیدا کنم. حرف‌هایشان رمزآلود بود و نمی‌توانستم رمزگشایی کنم. دربارهٔ اسب‌هایشان و خرید لباس از لندن و تفریحات عجیب‌وغریب حرف می‌زدند. بیشترشان در بچگی معلم خصوصی فرانسوی داشتند و جملاتشان پر از واژه‌های فرانسوی بود که سر درنمی‌آوردم. وقتی پیششان بودم، می‌فهمیدم به فرانسوی درباره‌ام حرف می‌زنند. خوششان نمی‌آمد دربارهٔ کتاب صحبت کنند. من نمایشنامه‌های یونانی را دوست داشتم. به‌طرز زیبایی غم‌انگیز بودند و دوست داشتم بدانم به زبان یونانی چطور خوانده می‌شوند. یک‌بار از دختری که یونانی می‌خواند خواهش کردم برایم یکی دو خط بخواند، اما او نگاه تحقیرآمیزی تحویلم داد. بعداً دیدم با دختر دیگری به من نگاه

کمتر کسی با جدیت من برنامه‌ها را دنبال می‌کرد یا درس می‌خواند. بعضی از دانش‌آموزان برایشان مهم نبود آماده سر کلاس بیایند و مثل خروس کولی رفتار می‌کردند. اگر به لانهٔ خروس کولی نزدیک شوید، جنجالی به‌پا می‌کند تا حواستان از جوجه‌هایش پرت شود. وقتی معلم تاریخمان، خانم اِدگار، از سارا ایوانز[۵۹] تاریخ جنگ لاهوگ را پرسید، سارا به‌شدت سرفه‌اش گرفت و مجبور شد برود آب بخورد. وقتی الیزابت وِستون نتوانست دلیل جنگ داخلی ۱۶۴۲ را توضیح دهد جیغ زد و گفت عنکبوت بیوهٔ سیاهی روی میزش دیده. دخترها شیطنت می‌کردند، ولی من جرئت بدرفتاری نداشتم. برخلاف من، بقیهٔ دخترها هیچ‌وقت در عمرشان کار واقعاً بدی انجام نداده بودند. من با ادعای والری بودن دیگر جایی برای کارهای بد نگذاشته بودم. می‌خواستم توی مدرسه دوست پیدا کنم، ولی دیر آمده بودم و رفاقت‌ها شکل گرفته بود. نمی‌توانستم به دنیایشان راه پیدا کنم. حرف‌هایشان رمزآلود بود و نمی‌توانستم رمزگشایی کنم. دربارهٔ اسب‌هایشان و خرید لباس از لندن و تفریحات عجیب‌وغریب حرف می‌زدند. بیشترشان در بچگی معلم خصوصی فرانسوی داشتند و جملاتشان پر از واژه‌های فرانسوی بود که سر درنمی‌آوردم. وقتی پیششان بودم، می‌فهمیدم به فرانسوی درباره‌ام حرف می‌زنند. خوششان نمی‌آمد دربارهٔ کتاب صحبت کنند. من نمایشنامه‌های یونانی را دوست داشتم. به‌طرز زیبایی غم‌انگیز بودند و دوست داشتم بدانم به زبان یونانی چطور خوانده می‌شوند. یک‌بار از دختری که یونانی می‌خواند خواهش کردم برایم یکی دو خط بخواند، اما او نگاه تحقیرآمیزی تحویلم داد. بعداً دیدم با دختر دیگری به من نگاه

می‌کنند و زیرزیرکی می‌خندند و کلمات آنژنو[۶۰] و گاش[۶۱] را شنیدم. وقتی فهمیدند پیش از این در آفریقا زندگی می‌کرده‌ام خوششان آمد، ولی با دیدن عملکرد افتضاحم در کلاس و اراده‌ام برای کار و پیشرفت نخواستند با من دوست بشوند. اگر اشتباه می‌کردم، همیشه یک عده پچ‌پچ می‌کردند: «حتماً توی آفریقا این‌طوریه.»

بعضی از دخترها یک‌جوری فهمیده بودند پدر و مادرم مبلغ مذهبی بوده‌اند و در آفریقا مرده‌اند. یک روز صبح که وارد کلاس لاتین شدم، دیدم روی تخته‌سیاه نقاشی پدر و مادرم را داخل دیگی روی آتش و کاریکاتورهای زشتی از آفریقایی‌ها را درحال چرخیدن دور آتش کشیده‌اند. این حماقت و بی‌انصافی خیلی برایم سنگین بود. با چشمانی اشکبار از کلاس بیرون دویدم. یک‌راست پیش خانم اتل‌وارد رفتم و با هم به کلاس برگشتیم.

«فکر کنم دیگه وقتشه بدونین پدر و مادر ریچل توی آفریقا چی‌کار می‌کردن. ریچل! براشون از بیمارستان توماینی تعریف کن و از آدم‌هایی که اونجا کار می‌کردن.» غرغر دخترها بلند شد. اولش صدایم درنمی‌آمد، ولی کم‌کم به عصبانیتم مسلط شدم و از زنانی حرف زدم که اگر بیمارستان نبود، دچار مشکلات زایمان می‌شدند و از مردی گفتم که اگر پدرم آنجا نبود تا جراحی‌اش کند، آپاندیس او می‌ترکید و می‌مرد. بهشان گفتم پرستاران و دستیاران پدرم آفریقایی بودند. با صورتی برافروخته گفتم: «اون‌ها مبلغان رو نمی‌پزن! اون‌ها جون آدم‌ها رو نجات می‌دن و خیلی خیلی باهوش‌تر از دخترهای خنگ و احمقی هستن که این نقاشی رو کشیده‌ان!» کسی جیکش درنمی‌آمد. همه به میزهایشان خیره شده بودند.

خانم اتل‌وارد گفت: «ممنونم ریچل! خیلی آموزنده بود، البته اگه کلمات آخر رو نمی‌گفتی بهتر بود. حرف‌هایی که آدم موقع عصبانیت می‌گه به‌ندرت ارزش به زبون آوردن داره.» بااین‌حال، لبخند کم‌رنگی روی لب خانم اتل‌وارد نشست و خیلی زود محو شد.

بعدازظهرِ آن روز نورا در مسیر سالن غذاخوری جلویم را گرفت و گفت: «می‌خوای پیش من بنشینی؟ به اون کودن‌ها محل نده. اون‌ها خیلی احمق هستن.» نورا ایرلندی بود. پدرش از طرف دولت ایرلند برای مأموریت به انگلیس آمده بود. دختری لاغر با موهای مشکی مجعد، چشمانی به رنگ بنفشه و عاشق کلمات بود و می‌توانست همهٔ اشعار را از حفظ بخواند.

من و نورا با هم دوست شدیم. بی‌آنکه از او بخواهم، همه‌چیز را برایم می‌گفت؛ دربارهٔ دخترهای دیگر (مثل یه دسته ماهی‌ان که همه با هم به یه سمت شنا می‌کنن)، دربارهٔ مدرسه (می‌ارزید براش هزینه کنی)، و اینکه کلاً دنیا چه‌جور جایی است (هرچقدر خوبی می‌بینی، باید خوبی کنی). چیزی که باعث شد واقعاً با هم دوست شویم، علاقه‌اش به شکسپیر بود. من می‌خواندم و او اجرا می‌کرد. پردهٔ محبوبش هم آن بخش از هملت[۶۲] بود که می‌گفت: «داخل شو اوفیلیا! پریشان!» نورا چرخی می‌زد و کلمات اوفیلیا را می‌خواند: «کفنی سفید دارد؛ همچون برف در کوه‌ها.» و طوری اجرا می‌کرد انگار واقعاً دیوانه شده.

بعد از تعطیلات کریسمس، زمستان به‌کندی سپری می‌شد و فقط نامه‌های پدربزرگ و فکر کردن به تعطیلات عید پاک[۶۳] سرحالم می‌کرد. ماه مارس که فرارسید، پدربزرگ در نامه‌هایش از بهار نوشت. «آقای داگن گفته سسک بیدی دیده. من هم از پنجره دیدم پرستوها

از آفریقای تو برگشته‌ان. یه شب هم صدای بلبل‌ها رو شنیدم.»
بالاخره ترم تمام شد. حال پدربزرگ برای آمدن به مراسم اعطای جوایز مناسب نبود. عوضش فریدا آمد. با شال رنگارنگ و دامن پشت‌بلند و کلاهی که از باغچهٔ آقای داگن هم گل‌های بیشتری داشت. برخلاف کلاس‌های خاکستری دلگیر و لباس‌های فرم طوسی، فریدا به رنگارنگی پرزرق‌وبرق‌ترین پرندهٔ آفریقا بود. در طول مراسم کنار بقیهٔ والدین نشست و وقتی جایزهٔ ادبیات ـ یک جلد دیوان بایرون ـ را دریافت کردم، با شوروشوق زیادی برایم دست زد. پدربزرگ نیورز را با ماشین فرستاد تا دنبالم بیاید و مرا به استاگزوی ببرد. فریدا می‌خواست به دیدن دوستش در همپشایر برود و بخشی از مسیر را با ما آمد. با خانم اتل‌وارد دست دادم، به نورا قول دادم برایش نامه بنویسم، و مثل زندانی‌های تازه آزاد شده از مدرسه بیرون دویدم.

نیورز ساکم را توی ماشین گذاشت و کمکمان کرد توی ماشین بنشینیم. به طبیعت بیرون شهر که رسیدیم، نفس راحتی کشیدم. زمینِ پوشیده از سنبل‌های وحشی آبی دیگر از آسمان دیده نمی‌شد. شکوفه‌های سفید روی درختچه‌های زال‌زالک مثل تاج گل خودنمایی می‌کردند و گل‌های زرد خوشه‌ای از درختان پروانه آویزان بودند. همهٔ دنیا شبیه گل‌فروشی شده بود.

فریدا گفت: «ریچل! باید یه چیزی بهت بگم. رفته بودم دفتر انجمن.» یکهو قلبم ریخت. فکر کردم باید به یتیم‌خانه بروم. «پدربزرگ از درس‌هام راضی نبود؟»

«برعکس! خانم اتل‌وارد براشون نامه نوشته و ایشون از خوب درس

خوندنت خیلی راضی هستن. بااین‌حال، فکر کنم اگه می‌خواستن به روش خودشون پیش برن، تو اصلاً مدرسه نمی‌رفتی.»

«کاش به روش خودشون پیش می‌رفتن.»

«واقعاً این رو می‌خوای، ریچل؟ تو هوش خوبی داری. باید ازش استفاده کنی. الان استاگزوی هستی، ولی پدربزرگت حال‌واحوال خوبی نداره و یه روزی این ملک به انجمن سلطنتی پرندگان می‌رسه. اون‌وقت چی کار می‌کنی؟ دوست داری توی لندن یه آپارتمان داشته باشی؟»

«وای نه!» نتوانستم جلوی حرف دلم را بگیرم: «یه راهی پیدا می‌کنم تا بتونم برگردم تومااینی.»

«می‌دونستم. برای همین رفتم انجمن. بهم گفته بودی چقدر از تعطیلی بیمارستان غصه خوردی. متأسفانه اون‌ها بهم گفتن بیمارستان تومااینی برای انجمن اولویت نداره. اون‌ها می‌گن مأموریت‌های مهم‌تری دارن و الان دکتر کمه. گفتن 'شاید اگه یه روز کسی دکتر شد'...»

سری تکان دادم و گفتم: «فایده نداره. اون‌ها هیچ‌وقت دکتر گیر نمیارن. مگه اینکه خودم دکتر بشم، بلکه راضی بشن بیمارستان تومااینی راه بیفته.»

«می‌تونی این کار رو بکنی؟»

نگاهم رویش ثابت ماند. وقتی این را گفتم منظور خاصی نداشتم، ولی با شنیدن حرفش فکر کردم: «چرا که نه!» قلبم به تپش افتاد. فکرم به همه‌جا پرواز کرد. در این چند ماه به خودم گفته بودم دیگر هرگز تومااینی را نخواهم دید. حالا شاید راهی پیدا شده باشد. پرسیدم:

«فریدا! مگه دکتر زن هم داریم؟»

«معلومه! الان زن‌ها هم درس می‌خونن تا دکتر بشن. حتی یه دانشکدهٔ پزشکی مخصوص زن‌ها هم داریم.»

به آیندهٔ پیش‌رویم فکر کردم: سه سال دیگر در دیچلی و بعدش دانشکدهٔ پزشکی. به نظر محال بود، ولی من از بیمارستان و پزشکی یک چیزهایی سر درمی‌آوردم و برخلاف انتظار در دروس تجربی مدرسه خوب ظاهر شده بودم. «پدربزرگ چی می‌گه؟»

فریدا سر تکان داد و گفت: «بهتره فعلاً در این مورد چیزی به پدربزرگت نگی. پدربزرگ تو هم مثل برادرم آدم امروزی‌ای نیست. ممکنه انگیزهٔ یه زن برای دکتر شدن رو درک نکنه.»

«نمی‌تونم دوباره فریبش بدم.»

«نمی‌گم فریبش بده. همهٔ ما توی قلبمون رازهایی داریم. این هم راز توئه. هیچ مشکلی برای پدربزرگت پیش نمی‌آد. این انگیزه کمکت می‌کنه مدرسه رو بهتر تحمل کنی و اونجا موفق باشی.»

اولش به نظرم آمد دکتر شدن آرزویی محال است. پزشک مراقب پدربزرگ پیرمردی قدبلند و خشن بود با ریش و صدایی تحکم‌آمیز. من دختری کم‌سن‌وسال و خنگ بودم که به زحمت جملات سادهٔ لاتین را یاد می‌گرفتم، چه برسد به تلفظ اسامی قلنبه‌سلنبهٔ بیماری‌ها به زبان لاتین! ولی آرزوی برگشتن به توماینی در دلم شعله می‌کشید. اگر دکتر شدن این آرزو را ممکن می‌کرد، پس به هر قیمتی باید پزشکی را یاد می‌گرفتم.

دوازده

در استاگزوی تابستان شده بود. کلاغ‌سیاه‌ها لانه ساخته بودند و جوجه‌هایشان برای رسیدن به موجودات خزنده له‌له می‌زدند. آرزوی رسیدن به توماینی را کنار گذاشتم، ولی هر کتاب علمی که در کتابخانهٔ پدربزرگ گیر می‌آوردم، با اشتیاق می‌خواندم. فریدا هم کتابی دربارهٔ کشف رادیوم ماری کوری برایم آورد. تلاش می‌کردم لاتینم را بهتر کنم و همیشه فهرستی از افعال بی‌قاعده توی جیبم بود. یک‌بار که برای خانم نِسِل تمشک می‌چیدم و افعال را بلندبلند صرف می‌کردم، سهرهٔ نوک‌بزرگی از این کارم ترسید و از روی بوتهٔ تمشک پرید. روزهای طولانی را صرف گشت‌زنی و یادداشت‌برداری برای پدربزرگ می‌کردم تا بتواند آخرین ریزه‌کاری‌های فهرست پرندگان استاگزوی را کامل کند. وقتی گفتم سسک دارتفورد، یعنی همان پرندهٔ کمیاب را دیده‌ام، خیلی خوشحال شد. تا پیش از این فقط خود پدربزرگ در جوانی‌اش توانسته بود یک‌بار این پرنده را ببیند. همیشه سراغ هیلوسیکلا گوتاتا پریچاردی را می‌گرفت. همچنان به آقای پرنیک نامه می‌داد، ولی هنوز هم انجمن سلطنتی پرندگان قانع نشده بود. به پیشنهاد آقای پرنیک دفتر یادداشتی از توصیفات این توکای کوچک تهیه کردم. می‌گفت: «شاید اگه این پرنده چند بار بیشتر دیده بشه، بتونیم انجمن رو راضی کنیم.»

از دریا فاصلهٔ زیادی نداشتیم و همیشه از دیدن مرغان دریایی که راهشان را گم می‌کردند هیجان‌زده می‌شدیم. بیشتر وقت‌ها مرغ کاکائی نقره‌ای گذرش به این‌طرف‌ها می‌افتاد و یک‌بار هم طوطی دریایی دیدم، اما هیجان‌انگیزترین روزم در اواخر تابستان بود. استاگزوی در حاشیهٔ جنگل نیوفارست[۶۴] قرار داشت؛ جنگلی قدیمی

که زمانی شکارگاه ویلیامِ فاتح بود و دو پسرش آنجا کشته شده بودند، یکی از شاهزاده‌ها را گوزنی از پای درآورده بود و دیگری را تیرکمان. هزاران جریب زمین بود مملو از درختان تنومند راش و بلوط که وقتی دست‌هایم را دورشان حلقه می‌کردم، به یک‌چهارم تنه‌شان هم نمی‌رسید. روزهای داغ تابستان کفش‌هایم را درمی‌آوردم و در جویبارهای کوچک و ناپیدا خودم را خنک می‌کردم. بعضی‌وقت‌ها ناهارم تکه‌ای پنیر و چند سیب بود که در کنار فهرست افعال لاتین توی جیبم می‌چپاندم. گل‌های خون‌فام و آلالهٔ سفید و اکلیل سفید کوهی کنار این جویبارها سر برمی‌آوردند و سنجاقک‌ها و مرغ‌های مگس‌خوار اطرافم همهمه می‌کردند. زمین‌هایی بود پر از گل‌های خلنگ، و در آنجا پروانه‌های بال‌لاک‌پشتی کوچک و پروانه‌های دریاسالار سرخ دور گل‌ها پرواز می‌کردند. در مناطق دورافتاده و کم‌دارودرخت جنگل نیوفارست احساس می‌کردم دوباره به بوته‌زارهای تومااینی برگشته‌ام.

یک روز که از بین گل‌های خلنگ رد می‌شدم، به یک پونی وحشی برخوردم. قلبم ایستاد. می‌دانستم در جنگل نیوفارست صدها پونی وحشی پیدا می‌شود. دیده بودم در روستاها یورتمه می‌روند و از روی نرده‌ها گردنشان را دراز می‌کنند تا از باغچهٔ کسی غذا گیر بیاورند. دیدن یک پونی وحشی که در روستا گل می‌خورد عادی بود، ولی روبه‌روشدن با یک پونی وحشی تک‌وتنها و سرگردان در زمین‌های دورافتاده خیلی فرق داشت. نمی‌دانم کداممان بیشتر غافلگیر شدیم. تپل و سفید بود با یال‌های قهوه‌ای مایل به قرمز. گوش‌هایش را تیز کرد و با کم‌رویی از زیر کاکل‌هایش نگاهم کرد. از جیبم سیبی بیرون آوردم و جلویش گرفتم. بعد از چند لحظه گردنش را با وقار خاصی

دراز کرد و با لب‌های نرمش سیب را از کف دستم برداشت. لحظه‌ای بعد داشت به‌سمت دیگری می‌تاخت و با اینکه فقط چند دقیقه دیدمش احساس دلتنگی عجیبی بهم دست داد. نمی‌دانم چه بود، ولی حالت شبح‌وارش مرا یاد والری انداخت. انگار آمده بود بهم بگوید مرا بخشیده که جایش را گرفته‌ام. از اینکه می‌دیدم راحت و آزاد است، خوشحال شدم.

هر روز می‌رفتم همان‌جا. بعضی روزها پونی را پیدا می‌کردم و گاهی هرچه منتظر می‌ماندم خبری ازش نبود. خانم نِسِل می‌گفت سیب‌ها و هویج‌های اتاق انبار غیب می‌شوند، ولی هیچ‌وقت دربارهٔ آن پونی حرفی نزدم و حتی به پدربزرگ هم چیزی نگفتم. وحشی بودن و استقلالش مرا جذب می‌کرد. مثل این بود که والری برایم پیغامی دارد. پونی وحشی هر کاری دوست داشت می‌کرد و هر جا دوست داشت می‌رفت. چرا من این‌طور نباشم؟

یک‌بار پدربزرگ دربارهٔ سه سال دیگر و فارغ‌التحصیلی‌ام حرف می‌زد. پرسیدم: «بعدش می‌رم دانشگاه؟»

«برای چی؟ اگه به درس علاقه داری، توی کتابخونه کتاب هست. زیاد توی فضای بسته موندن برای سلامتی خوب نیست.»

«خیلی چیزها هست که بلد نیستم؛ زبان و تاریخ و علوم.»

«چه حرف‌ها! همهٔ این‌ها برای مردی که باید توی این دنیا راهش رو پیدا کنه یا برای یه پژوهشگر لازمه، ولی زندگی تو از هر لحاظ تأمینه. حتی لازم نیست یه لیوان رو جابه‌جا کنی.»

«نمی‌خوام توی زندگی‌م آدم به‌دردنخوری باشم.»

«به‌دردنخور؟ فکر نکنم! تو برای مطالعهٔ علمی روی پرنده‌ها استعداد

بی‌نظیری داری. وقتی انجمن به اینجا منتقل بشه، تو مهم‌ترین عضوش می‌شی.»

پرنده‌های استاگزوی را خیلی دوست داشتم، اما دلم نمی‌خواست بقیهٔ عمرم را صرف مطالعه‌شان کنم. از فکر اینکه تنها کارم در زندگی گشت‌زدن‌های طولانی با آقای پرنیک باشد به خود لرزیدم. نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و گفتم: «توی این دوره و زمونه زن‌ها همه کار می‌کنن. حتی دکتر هم می‌شن.»

«دکتر؟ جراح دامن‌پوش! ترجیح می‌دم بمیرم تا اینکه خودم رو بدم دست یه دکتر زن!»

فقط یاد آن پونی وحشی که آزادانه در دشت می‌تاخت نگذاشت خودم را ببازم. انگار دو جا زندگی می‌کردم؛ در استاگزوی و آن دورها در تومایینی. دیگر دربارهٔ دانشگاه رفتن چیزی به پدربزرگ نگفتم تا نگران نشود. روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شد. بیشتر وقت‌ها توی تخت بود تا روی صندلی‌اش. سعی می‌کردم کشف‌های تازه‌ام در پیاده‌روی‌ها برایش جالب باشد، ولی باز هم می‌دیدم چرتش برده. فقط علاقه‌اش به هیلوسیکلا گوتاتا پریچاردی سر جایش بود. برای پدربزرگ آتش دنیا رو به خاموشی بود، اما هیلوسیکلا گوتاتا پریچاردی همچنان شعله‌ای درخشان داشت.

تابستان در دفترچهٔ یادداشتم چند بار مشاهدهٔ پرنده را ثبت کردم. بار اول در باغچهٔ سبزی خوردن خانم نِسِل، بار دیگر در هزارتوی شمشادها، و بعد در حال نوک زدن به تمشک‌ها. پدربزرگ هربار می‌پرسید: «دور چشمش که حلقه نداشت؟»

به او اطمینان می‌دادم حلقه ندارد. می‌گفت: «مطمئنم نداره!» و باز

هم برای آقای پرنیک نامه می‌نوشت.

پاییز به مدرسه برگشتم. دوست نداشتم از پدربزرگ جدا شوم، ولی حالا دیگر برای خودم هدفی داشتم. تصمیم گرفته بودم در مدرسه همهٔ تلاشم را بکنم. فیزیک و شیمی را انتخاب کردم تا به وقتش برای دانشکدهٔ پزشکی آماده باشم.

آخرین سالمان در دیچلی، نورا در نمایشنامه‌ای به اسم رام کردن زن سرکش[۶۵] نقش کاترینا را بازی می‌کرد. به اصرار او من هم نقش بیانکا را قبول کردم. چون تمرین نقش‌ها ساعت‌ها طول می‌کشید، کم‌کم با هم بیشتر آشنا شدیم و وقتی نمایش روی صحنه رفت، فهمیدم دوستانی صمیمی دارم. امتحاناتم را با موفقیت پشت‌سر گذاشتم. اوایل بهار سال آخر خانم اتل‌وارد از من پرسید: «می‌خوای کدوم دانشکده بری، ریچل؟»

در آخرین سفرم به استاگزوی متوجه شده بودم پدربزرگ حتی یک فنجان را هم به‌سختی بلند می‌کند. گفتم: «حال پدربزرگم خوب نیست. فکر نمی‌کنم بتونم تنهاشون بذارم.»

«چی؟ می‌خوای ترک تحصیل کنی؟»

تصمیمم را گرفته بودم. سال‌های زیادی پیش‌رو داشتم. مصمم بودم پزشک بشوم و اگر امسال به دانشگاه نمی‌رفتم، سال دیگری هم در راه بود. وقتی دخترهای دیگر بورس تحصیلی گرفتند و در دانشگاه قبول شدند، سعی کردم ناراحت نشوم. آخرین روز مدرسه جوایز فیزیک و ادبیات را دریافت کردم. فریدا آنجا بود و تلاش کرد راضی‌ام کند به دانشکدهٔ پزشکی بروم، ولی هرچه گفت قبول نکردم. خیلی به پدربزرگ مدیون بودم و نمی‌توانستم بروم و تنهایش بگذارم، آن هم

درست زمانی که این‌قدر به من نیاز داشت. من برای خودم هدفی داشتم و فقط باید صبر می‌کردم.

تابستان غم‌انگیزی بود و پاییز و زمستان از آن هم غم‌انگیزتر. دلم نمی‌خواست بیشتر از چند دقیقه پدربزرگ را تنها بگذارم. بیشتر وقت‌ها صبح تا شب خواب بود. بعضی روزها مرا نمی‌شناخت. حتی کلمات جادویی هیلوسیکلا گوتاتا پریچاردی هم او را به هیجان نمی‌آورد، بااین‌حال، هنوز هم برای انجمن یادداشت می‌نوشتم و گزارش مشاهدهٔ این توکای کوچک را می‌دادم.

روزها در اتاق پدربزرگ روی صندلی کز می‌کردم و کتابی دست می‌گرفتم تا زمان زودتر بگذرد. ویرژیل[۶۶] می‌خواندم: «اندکی صبر کنید تا روزهای بهتری از راه برسد.»

وقتی پدربزرگ بیدار می‌شد از من می‌خواست که برایش داستان‌های توماینی را تعریف کنم. دوران تلخ و شیرینی بود، چون دوست داشتم از همهٔ چیزهایی حرف بزنم که عاشقشان بودم؛ خانهٔ کوچکمان که باران بر سقف فلزی‌اش می‌کوبید، سر زدن به شامباهای کیکویو، آرام کردن مادرهایی که بچه‌هایشان را برای واکسن زدن می‌آوردند، و لذت شنیدن غرش شیرها در شب و در خانه‌ای امن. در تمام مدتی که زندگی‌ام در توماینی را تعریف می‌کردم آرزو می‌کردم بالاخره روزی پزشک شوم و به آنجا برگردم و دوباره بیمارستان برپا شود.

شاید پدربزرگ چیزی حس کرده بود، چون روزی که هوش و حواس بهتری داشت پرسید: «ریچل! فکر کنم تا برنگردی توماینی احساس خوشبختی نمی‌کنی.»

با خودم گفتم الان دیگر فقط باید راستش را بگویم. «درحال حاضر

فقط می‌خوام اینجا پیش شما باشم، ولی خیلی دلم می‌خواد برگردم آفریقا.»

«اونجا وقتت رو صرف پرنده‌نگری می‌کنی؟»

«اگه بگم می‌خوام دکتر بشم و برم توماینی خیلی بدتون می‌آد؟»

پدربزرگ ابروهایش را بالا انداخت. بعد از لحظاتی لبخند کمرنگی زد و گفت: «اگه من ریچلم رو می‌شناسم، می‌دونم هر کاری دلش بخواد انجام می‌ده. شاید هم این بهترین کار باشه.»

و بالاخره این شد که دیگر رازی از پدربزرگ پنهان نماند.

یک صبح بهاری در روز جرجیس مقدس، پدربزرگ مرد. چشم‌هایش را باز کرد و سعی کرد روی تخت بنشیند. گفت: «صدای توکای خودم رو می‌شنوم؛ هیلوسیکلا گوتاتا پریچاردی!» و بعد، شعری از شاعر محبوبش، رابرت برنز[۶۷]، خواند: «بخوان توکای خوش‌آواز! روی درختان بی‌برگ!» از گلویش صدای خس‌خس وحشتناکی می‌آمد. سرش افتاد روی بالش. و مرد.

همه‌جا پر از مه شد، چنان غلیظ که گویی دنیا را از پشت پرده‌ای توری نگاه می‌کنی. همهٔ استاگزوی غرق مه شده بود. سردرگم بودم. ناگهان همهٔ دوست‌داشتنی‌هایم را از دست داده بودم. یادم می‌آید من و خانم بیتری به هم دلداری می‌دادیم. یادم می‌آید برکر چای داغ آورد و دستانش آن‌قدر می‌لرزید که فنجان‌ها و نعلبکی‌ها روی سینی می‌رقصیدند. آقای گرومبلاک را خبر کردم و او به همراه فریدا سریع خودش را رساند. خانه سرد بود، چون خدمتکاران از فرط ناراحتی فراموش کرده بودند آتش درست کنند. فریدا با چوب و کبریت و آتش‌زنه دست‌به‌کار شد. وقتی فهمید تمام روز چیزی نخورده‌ام، آرتور را به آشپزخانه فرستاد تا ساندویچ بیاورد. آقای گرومبلاک هماهنگی‌های مراسم خاکسپاری را انجام داد.

آقای گرومبلاک گفت: «همون‌طور که می‌دونی ایشون وصیت کردن بین درختان راش دفن بشن، روی همون بلندی.»

آگهی فوت پدربزرگ در روزنامهٔ تایمز لندن چاپ شد و روز بعد آقای پرنیک سراسیمه از لندن سر رسید. گفت: «به محض اینکه شنیدم، خودم رو به انجمن رسوندم و درخواست کردم کشف پدربزرگتون رو

به رسمیت بشناسن. خوشحال می‌شین اگه بفهمین یادداشت‌های دقیق شما مشاهدات پدربزرگتون رو ثابت کرده و مؤثر بوده.

رأی‌گیری کردیم. الان دیگه هیلوسیکلا گوتاتا پریچاردی رسمیه. توی کتاب‌ها درباره‌ش می‌نویسن.» آقای پرنیک با محبت تمام برخورد کرد و بهم اطمینان داد همیشه در استاگزوی اتاقی را مخصوص من نگه می‌دارند.

گفت: «فکر کنین استاگزوی خونهٔ خودتونه. دفتر مرکزی انجمن رو از لندن به اینجا منتقل می‌کنیم. من هم اینجا زندگی می‌کنم. هرچیزی که باعث راحتی شما باشه اینجا براتون فراهم می‌شه.» لبخندی آمیخته با حجب و حیا زد و اضافه کرد: «خیلی خوشحال می‌شم اگه شما هم اینجا توی استاگزوی بمونین.»

پیام دیگری هم رسید. پریچاردها آگهی فوت پدربزرگ را دیده بودند. آقای گرومبلاک نمی‌خواست آن‌ها را بپذیرد. گفت: «اون‌ها از نظر مالی تأمین می‌شن. قطعاً همین کافیه. نباید دوباره روی سرمون خراب بشن.»

ولی من خواهش کردم اجازه دهد به مراسم تدفین بیایند.

می‌توانستم تصور کنم اگر نمی‌گذاشتند در خاکسپاری پدر و مادرم شرکت کنم، چه حالی بهم دست می‌داد. با مشکی‌ترین لباس‌هایشان آمدند و بدون هیچ حرفی انتهای کلیسا ایستادند؛ مثل دو کلاغ‌سیاه. وقتی مراسم تمام شد، بلافاصله برگشتند و با عجله آنجا را ترک کردند. دیگر هیچ‌وقت ندیدمشان.

آن بهار و تابستان در حالی گذشت که انگار آن مه هیچ‌وقت فروکش نکرد. خاطرات روشنی از آن روزها ندارم. صبح‌ها بیدار می‌شدم و

شب‌ها به رختخواب می‌رفتم. جزئیات انتقال استاگزوی به انجمن سلطنتی پرندگان همهٔ روزم را پر می‌کرد. قرار بود آقای داگن، آقای بیتری، آرتور، و الی همه‌شان بمانند و در خدمت انجمن به خانه رسیدگی کنند. پدربزرگ بقیهٔ خدمتکاران را به‌اندازهٔ کافی تأمین کرده بود و برای برکر و خانم نِسِل مبلغ کافی کنار گذاشته بود تا بازنشستگی‌شان را در آرامش سپری کنند. پدربزرگ برای من هم پول گذاشته بود؛ خیلی زیاد. می‌توانستم مقداری خرج کنم و بقیه‌اش را سه سال بعد، در بیست‌ویک‌سالگی، دریافت کنم.

فریدا پرسید: «حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟» اواخر آگوست بود. آخرین گل‌های پاییزی شکفته بودند. کشتزارهای پوشیده از علف قوش، اسطوخدوس، و گل گندم، نارنجی شده بودند.

گفتم: «بالاخره پدربزرگ فهمید می‌خوام دکتر بشم. حالا دیگه هیچی نمی‌تونه جلوم رو بگیره.»

یک روز صبح بی‌آنکه به کسی حرفی بزنم از نیورز خواستم مرا به لندن ببرد. یک‌راست به دفتر انجمن مبلغان رفتم. فکر می‌کردم فضای دلگیری باشد که زن‌ها و مردهای خشک و جدی اداره‌اش می‌کنند، ولی خیلی با تصورم تفاوت داشت.

خانم لوترپ[۶۸]، مدیر آنجا، به‌گرمی از من استقبال کرد. قدش بلند بود و کم مانده بود سرش به سقف برسد. از هیکل هم چیزی کم نداشت و اگر لبخند گوش‌تاگوش و لباس دخترانهٔ پرچین و پاپیونش نبود، ترسناک می‌شد.

«پس تو ریچل شریدانی! البته با آقای گرومبلاک در تماس بودم و با خانم گرومبلاک هم صحبت کردم. پس حرفم رو تصحیح می‌کنم،

الان دیگه اسمت ریچل پریچارده. خیلی خوش‌شانس بودی که به این آدم‌های خوب و سخاوتمند برخوردی ریچل! ما خیلی پدر و مادر نازنینت رو تحسین می کنیم. چه پزشک بی‌نظیری بود پدرت! و مادرت چه معلم فوق‌العاده‌ای بود! بذار مردم هرچی می‌خوان دربارهٔ یتیم‌خونه‌ها بگن، ولی باید داستان پدر و مادرت رو هم بدونن. همه‌مون از شنیدن خبر فوتشون شوکه شدیم. تعطیل کردن تومااینی خیلی مایهٔ تأسف بود.»

«اومده‌ام ببینم راهی هست که بیمارستان دوباره باز بشه؟»

«متأسفانه نه. برای دوستتون خانم گرومبلاک هم توضیح دادم. بعضی‌وقت‌ها کار گِره می‌خوره. بودجه‌مون خیلی کمه و چون الان به هند و چین تعهد داریم، خیلی توی فشاریم. متأسفانه دکتر هم نداریم که بفرستیم.» خانم لوترپ پاپیونی را که باز شده بود مرتب کرد.

«اگه یه نفر پزشکی بخونه و قبول کنه بره تومااینی چی؟»

«آموزش پول و زمان می‌طلبه. ما زمان داریم، ولی پولی برای آموزش نداریم.»

«من به‌اندازهٔ کافی برای خرج تحصیل یه نفر که می‌خواد دکتر بشه و علاقه داره بره تومااینی پول دارم. وقتی بیست‌ویک سالم بشه، برای راه‌اندازی دوبارهٔ تومااینی هم پول دارم.»

خانم لوترپ به من خیره شد. «خب... این از سخاوت شماست.» از تردید در صدایش فهمیدم حرفم را کامل باور نکرده.

«از آقای گرومبلاک می‌خوام براتون نامه بنویسه.»

با شنیدن اسم آقای گرومبلاک خوشحال شد. «البته انجمن از چنین هدیهٔ سخاوتمندانه‌ای استقبال می‌کنه، ولی این داوطلب کیه که

می‌خواد دکتر بشه؟»

«یه خانم جوان، البته تا بتونه خودش رو آماده کنه ممکنه کمی طول بکشه.»

خانم لوترپ تعجب کرد. «یه خانم جوان؟ فکر نکنم مناسب باشه. حتی اگه انجمن با فرستادن یه دکتر زن کنار بیاد، که شک دارم، اون خانم هیچی از سختی‌های اداره یه بیمارستان توی آفریقا نمی‌دونه.» یاد نصیحت نورا افتادم: «همان‌قدر که خوبی می‌بینی، خوبی کن.» و نفس عمیقی کشیدم. «امیدوارم با پذیرش پزشک زن مشکلی نداشته باشین. چون اگه قبول کنین، می‌تونم هزینهٔ راه‌اندازی توماینی رو بپردازم.»

خانم لوترپ به من خیره شد و گفت: «من عادت ندارم ببینم یه خانم جوان به انجمن دستور بده.»

«من نمی‌خوام به انجمن دستور بدم. فقط می‌خوام برگردم توماینی و بیمارستان رو راه بندازم. من می‌خوام دکتر بشم.»

سیزده

در پاییز هجدهمین سال زندگی‌ام وارد دانشکدهٔ پزشکی زنان لندن شدم. به پدرم و همهٔ دانسته‌ها و تصمیماتش دربارهٔ مرگ و زندگی فکر می‌کردم. فقط امیدوار بودم ناامیدش نکنم. دانشکده در خیابان هانتِر بود، ولی ما دانشجویان ساکن خوابگاه خیابان هَندل بودیم و هر کدام یک اتاق داشتیم. محل کارآموزی‌مان بیمارستان رویال‌فری در همان نزدیکی‌های خیابان گریزاین بود. سال‌ها پیش، اینجا تنها بیمارستان لندن بود که در حرکتی انقلابی درهایش را به روی زنان کارآموز پزشکی باز کرد. این بیمارستان قبلاً سربازخانهٔ گروه داوطلبان سواره‌نظام سبک‌اسلحه بود و ورودی باعظمتی با نقش حک‌شدهٔ شیر بریتانیا داشت. این نشانه را به فال نیک گرفتم.

هربار به خیابان گریزاین می‌رفتم، یاد روزی می‌افتادم که از دست پریچاردها فرار کردم و به دنبال آقای گرومبلاک گشتم تا ماجرا را تعریف کنم. حتی فکرش را نمی‌کردم روزی در همین خیابان پزشکی بخوانم.

اولین درس هر روزم آناتومی بود. کتاب آناتومی آن‌قدر بزرگ بود که نمی‌توانستیم بلندش کنیم. دیدن این‌همه اعضای بدن شگفت‌زده‌ام می‌کرد. خانم بروس ازمان می‌خواست همهٔ بخش‌ها و جزئیات را حفظ کنیم تا جایی که آرزو کردم کاش آمیب بودیم؛ جانوری تک‌سلولی که این‌همه اعضای عجیب‌وغریب ندارد. فقط نام بردن استخوان‌های دست کافی نبود. خانم بروس همه‌شان را در کیسه‌ای می‌ریخت. باید دستمان را توی کیسه می‌کردیم و با لمس آن‌ها اسمشان را می‌گفتیم: هلالی، ناوی، ذوزنقه، بزرگ، نخودی، چکشی.

استادمان آدم خشکی بود؛ درست مثل همان متون درسی. حدس می‌زدیم زندگی‌اش در بیمارستان، کلاس، آپارتمان کوچک و گربه‌اش خلاصه شود. تا اینکه روزی به‌خاطر تکلیف زیادمان شروع کردیم به زیر لب غرغر کردن.

خانم بروس غرغرهایمان را شنید و گفت: «یه دقیقه بنشینین و ساکت باشین.» به هم نگاه کردیم و نمی‌دانستیم قرار است چه بشود. خیره‌خیره نگاهمان کرد و بعد با صدایی جدی گفت: «سال ۱۹۱۴ جنگ شد. وقتی شماها بچه بودین و توی باغ‌هاتون لم می‌دادین و کاری جز خوردن و خوابیدن نداشتین، من رو با چند پزشک زن دیگه فرستادن بالکان تا از ارتش صرب پرستاری کنیم. ما جایگزین دکترهای صرب شده بودیم. اون‌ها از تیفوس مرده بودن، چون به‌ناچار توی بیمارستان‌های آلودهٔ بدون تخت و توالت و غذا و آب و دارو کار می‌کردن. ما به‌جای اون‌ها رفتیم. برای رفتن پیش مریض‌هام از بین چاه‌های روباز مستراح رد می‌شدم. سربازهای مجروح و مریض پر از شپش بودن و باید دوتاشون رو روی یک تخت جا می‌دادیم. اگه شانس می‌آوردیم، می‌تونستیم شبی سه چهار ساعت بخوابیم. حالا می‌شه یکی از شماها لطف کنه بگه دارین از چی شکایت می‌کنین؟»

معلم‌هایمان ما را بی‌وقفه تحت فشار می‌گذاشتند. بر اساس تجربیاتشان می‌دانستند موقع گذراندن امتحانات برای گرفتن مدرک به‌خاطر زن بودنمان به ما بسیار سخت می‌گرفتند. روابط صمیمانه‌ای بین دانشجویان برقرار بود. خیلی زود به داد هم می‌رسیدیم. دانشجویی که شیمی را خوب بلد بود به ضعیف‌ترها کمک می‌کرد. توی بیمارستان رویال در دل بستن به پزشکان جوان و

سرخوردگی از نادیده گرفته شدن تجربیات مشترکی داشتیم. فشار خون همدیگر را می‌گرفتیم، به صدای قلب هم گوش می‌دادیم، و از هم خون می‌گرفتیم تا تمرین کرده باشیم. اولین جسدی که با آن روبه‌رو شدیم، به‌خاطر شرایط نامناسب نگهداری، کمی بوی فرمالید و کمی بوی گندیدگی می‌داد. همه‌مان بینی‌مان را گرفتیم و زود دست‌به‌کار شدیم و به‌جای آن‌هایی که توی دست‌شویی بالا می‌آوردند هم روی جسد کار کردیم. اولین جراحی‌ای که از بالکن اتاق عمل تماشا کردیم، پر از خون و خون‌ریزی بود و فقط کنار هم بودن بهمان آرامش می‌داد.

به نظر می‌رسید من مسئول مرگ‌ومیر بودم. من تنها کسی بودم که پیش از آن بارها با مرگ روبه‌رو شده و یاد گرفته بود آن را بپذیرد و فراتر از آن را می‌دید. این موضوع فقط به‌خاطر مرگ پدر و مادرم نبود، بلکه در تمام سال‌های زندگی‌ام در توماینی، بیمارانی داشتیم که به‌خوبی آن‌ها را می‌شناختیم و با تمام وجود بهشان رسیدگی می‌کردیم، اما با وجود همهٔ تلاش‌هایمان می‌مردند. بیشتر دانشجوها اولین بارشان بود با مرگ روبه‌رو می‌شدند. اگر مریض زیر دستشان می‌مرد، خودشان را سرزنش می‌کردند. دلداری‌شان می‌دادم و به یادشان می‌آوردم بیمارانی هم با کمک آن‌ها بهتر شده‌اند. بهشان می‌گفتم پزشکان معجزه‌گر نیستند، اما وقتی در بخش من دخترکی از مننژیت مرد، فقط نگاه تند پزشکِ مراقب مانع سرازیر شدن اشک‌هایم شد.

خیلی کم پیش می‌آمد تفریح داشته باشیم. روزهایمان با کلاس و آزمایشگاه سپری می‌شد و شب‌ها با مطالعه. بعضی از دانشجویان عضو انجمن هم‌سرایان شدند و جسورترها در مسابقات پاروزنی

هشت‌نفره شرکت کردند. سال سوم کارآموز بالینی شدیم و بیست ساعت در روز توی بخش‌های بیمارستان بودیم. در آن چند روزی که یکی دو ساعت وقت آزاد داشتم، پیاده به موزهٔ بریتانیا در همان نزدیکی می‌رفتم. در گالری‌های مصر و یونان باستان قدم می‌زدم، اما بخش محبوبم قسمت نسخه‌های خطی و نامه‌های پادشاهان و ملکه‌های انگلستان مثل هنری هشتم و آن بولین[۶۹] بیچاره و ملکه الیزابت و ملکه ویکتوریا بود. شرح ماجرای اعدام ملکه ماری استوارت و امضای ناپلئون را هم دیدم. دل‌انگیزترین بخش موزه نامهٔ لرد نِلسون به محبوبش بانو هَمیلتون پیش از جنگ ترافلگار[۷۰] بود. به نظرم این بخش می‌توانست از ده‌ها کتاب تاریخ گویاتر باشد.

یکشنبه‌ها برای مراسم عبادت به بیمارستان پرورشگاه در همان نزدیکی‌ها می‌رفتم. بیمارستان پرورشگاه به بیمارستان شباهتی نداشت، بلکه یتیم‌خانه‌ای بود برای نگهداری بچه‌های کوچکی که مادرشان توان سرپرستی‌شان را نداشت. نزدیک پانصد بچه آنجا زندگی می‌کردند و همگی لباس‌های عجیب و جالب پرورشگاه را می‌پوشیدند. مادران بچه‌ها موقع ترک فرزندانشان یادگاری به‌جا می‌گذاشتند؛ گیره‌سر، گوشواره یا دستکش توری. و این‌ها تنها یادگاری یک بچه از مادرش بود. همیشه موقع گوش دادن به آواز فرشته‌گونهٔ بچه‌ها امیدوار بودم مادرم نگاهم کند و شادمان باشد از اینکه توانسته‌ام از یتیم‌خانه فرار کنم و چنین مرد مهربانی سرپرستی‌ام را قبول کرده. امیدوار بودم این مرد مهربان، پدربزرگم، هم خوشحال باشد از اینکه پزشک شده‌ام.

بعدازظهر یکی از یکشنبه‌ها، در پارک رِگِنت به دنبال مردم تا باغ

جانورشناسی رفتم. در بخش پرندگان گشت می‌زدم. پرندگانی که در توماینی آزادانه پرواز می کردند اینجا در قفس گرفتار بودند. با دیدنشان دلم گرفت. یاد خودم افتادم. من هم در لندن و در این دانشکده زندانی شده بودم. ناگهان از دور صدایی شنیدم. از وقتی به انگلستان پا گذاشته بودم، این صدا به گوشم نخورده بود. شاید مردم فکر کردند خل شده‌ام، چون مثل مجسمه خشک شده بودم؛ با چشمانی از حدقه بیرون زده و دهانی باز. صدای شیر بود! به دنبال تابلوها به خانهٔ شیرها رفتم. ایستادم و تماشایشان کردم. با خستگی و بی‌تابی جلو و عقب می‌رفتند. من هم به اندازهٔ آن‌ها با تمام وجود تمنا داشتم از قفس این شهر خلاص شوم و به خانه‌ام برگردم. یک لحظه فکر جنون‌آمیزی به سرم زد و دلم خواست قفسشان را باز کنم. تا چند هفته خواب شیرها را می‌دیدم. بعضی وقت‌ها می‌دیدم گرفتار قفس شده‌اند و لرزان و نفس‌زنان از خواب می‌پریدم. گاهی هم آزاد بودند و در بوته‌زارها گشت می‌زدند و من خوابی آسوده داشتم. دیگر هیچ‌وقت پایم را در آن باغ‌وحش نگذاشتم.

دانشکده نزدیک خیابان گریزاین بود. آقای گرومبلاک یکی دو بار در ترم به ناهار در رستوران سیمپسون دعوتم می کرد. آنجا پیش‌خدمت‌ها تکه‌های بزرگ گوسالهٔ کباب‌شده را روی چرخ‌دستی می‌چرخاندند. آقای گرومبلاک می‌پرسید کدام تکه از گوشت را می‌خواهم و چقدر پخته باشد. بعد بی‌توجه به اینکه پیش‌خدمت صدایم را شنیده یا نه، خواسته‌ام را تکرار می کرد. توی دانشکده غذای درست‌وحسابی نمی‌خوردیم و همان هم هول‌هولی و وسط کارهای دیگرمان بود، برای همین کبابم را تا ته می‌خوردم و بعدش هم یک برش تارت سیب با تکهٔ بزرگی پنیر استیلتون رویش.

آقای گرومبلاک با جدیت از روند سهام و اوراق قرضه‌ام می گفت و برای اینکه به من در مورد شرایط مالی‌ام اطمینان دهد، اصطلاح همیشگی «در آسایش هستی» را طوری به‌کار می‌برد که با شنیدنش تصور می کردم بانک مملو از بالش و لحاف‌هایی پر از اسکناس است. اولش تعطیلاتم را در استاگزوی گذراندم. آقای پرنیک طبق قولش برایم اتاقی کنار گذاشته بود، ولی دیگر حس نمی کردم آنجا خانهٔ خودم است. توی ذهن و قلبم همیشه در تومانینی زندگی می کردم. پرنده‌دوست‌های مشتاق از همه‌جای دنیا صاحب استاگزوی شده بودند. از گردنشان دوربین آویزان بود و در هر شرایط آب‌وهوایی با چکمه‌های لاستیکی شالاپ‌شلوپ به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. همه‌مان سر یک میز غذا می‌نشستیم و هر کدامشان فهرست پرندگانی را که آن روز دیده بودند برای هم می‌خواندند. همه دوست داشتند هیلوسیکلا گوتاتا پریچاردی را پیدا کنند و در مواقع بسیار نادری که یک نفر آن را می‌دید، جشنی برپا می‌شد و همه با افتخار از پدربزرگ یاد می کردند. دوست داشتم بقیهٔ تعطیلاتم را در استاگزوی بگذرانم ولی بعد از دو سال، یک روز بعدازظهر آقای پرنیک درخواست کرد با او در جنگل نیوفارست قدم بزنم؛ همان‌جایی که مدت‌ها پیش آن پونی وحشی را پیدا کرده بودم. آقای پرنیک آن اواخر با ابراز محبت‌هایش عصبی‌ام می کرد. مدام برایم در باز می کرد، چای می‌آورد و از عادی‌ترین لباس‌هایم تعریف می کرد.

یک روز دلچسب تابستان بود و دلم می‌خواست از آواز پرندگان و گل‌ها لذت ببرم؛ خودم، تنهای تنها! وقتی با آقای پرنیک بودم، مدام توجهم را به پرنده‌ها و شکوفه‌ها جلب می کرد. انگار خودم

نمی‌توانستم آن‌ها را ببینم.

وقتی همه‌مان از خانه دور شدیم، آقای پرنیک ایستاد. فکر کردم به پرنده‌ای رسیده و می‌خواهد تماشایش کند. منتظر شدم دوربینش را بالا بیاورد، اما چند بار گلویش را صاف کرد و گفت: «خانم پریچارد، برای آینده‌تون فکری دارین؟»

«بله آقای پرنیک. می‌دونین که قصد دارم برگردم تومایني.»

«تحسین‌برانگیزه! ولی منظورم آیندهٔ شخصی‌تون بود.»

با نگاهی به صورت برافروخته و لب پایینی لرزانش، بلافاصله فهمیدم چه می‌خواهد بگوید. دستپاچه شدم و به سرم زد به جنگل فرار کنم و قایم شوم. دلم می‌خواست هر چه زودتر دست‌به‌سرش کنم. گفتم: «آقای پرنیک! همهٔ وقت من به درس خوندن می‌گذره، برای فکر کردن به مسائل شخصی فرصتی ندارم.»

«من هیچ‌وقت شما رو از خواسته‌تون منصرف نمی‌کنم، خانم پریچارد! خودم هم اگه بتونم شما رو در کنارم داشته باشم، یه عمر مطالعه و زندگی کنار پرنده‌های آفریقا مهم‌ترین موفقیت عمرم حساب می‌شه.»

در رؤیای تومایني جایی برای آقای پرنیک نداشتم و این را با محترمانه‌ترین کلماتی که بلد بودم به او گفتم.

پس از این ماجرا تعطیلاتم را در میدان گوردن با فریدا سپری کردم. فریدا مرا به تئاتر می‌برد و تشویقم می‌کرد پول‌هایم را خرج لباس کنم. دیگر به‌جای دامن پشت‌بلند، دامن‌های تا سر زانو می‌پوشید و موهای بلندش را مصری کوتاه کرده بود. همیشه آدم‌های دوروبرمان دربارهٔ هنرمندانی مثل پابلو پیکاسو و خوان میرو صحبت می‌کردند

که هیچ‌گاه اسمشان را نشنیده بودم، و از کتاب‌هایی می‌گفتند که فرصتی برای خواندنشان نداشتم، مثل هفت ستون خرد نوشتهٔ تی‌ای لارنس و خانم دالووی[۷۱] نوشتهٔ زنی به نام ویرجینیا وولف. یک‌بار ویرجینیا وولف به خانهٔ فریدا آمد. چشمان خمار شگفت‌انگیزی داشت و در گوشم دربارهٔ مهمان‌های دیگر حرف‌های غیرمنصفانه و بی‌ارزشی زد.

دربارهٔ انقلاب روسیه و حزبی به‌نام حزب سوسیالیست ملی کارگران آلمان بحث‌های تندی درمی‌گرفت. دوستان فریدا برایم به همان عجیب‌وغریبی پرنده‌دوست‌ها بودند. همه‌شان آدم‌های باهوشی بودند. کتاب می‌نوشتند و نقاشی می‌کشیدند و اگر از حرّافی‌های بی‌پایانشان دست می‌کشیدند، که البته بعید می‌دانم، تصمیم داشتند دنیا را تغییر دهند. گوشه‌ای می‌نشستم و چند ساعتی به حرف‌هایشان گوش می‌دادم و بعد به اتاقم می‌رفتم و می‌نشستم سر کتاب‌هایم. همه‌شان پر بود از عکس استخوان و ماهیچه و جدول‌هایی که نشان می‌داد چه تعداد از افراد مبتلا به یک بیماری می‌توانند زنده بمانند و چندتایشان ممکن است بمیرند. می‌دانستم تنها راه برگشتن به توماینی همان کتاب‌ها هستند.

سال آخر منتظر بودیم ببینیم کارآموزی‌مان در کدام بیمارستان می‌افتد. جز بیمارستان رویال‌فری که مدتی طولانی با دانشکده‌مان ارتباط نزدیکی داشت و کارآموزی بالینی‌مان را آنجا گذرانده بودیم، درِ بیشتر بیمارستان‌ها به روی پزشکان زن بسته بود. در طول جنگ بیمارستان‌ها به‌دلیل تعداد کم دانشجویان پزشکی زن‌ها را با اکراه می‌پذیرفتند. حالا دوباره این درها بسته شده بود. بیمارستان‌های سنت‌جورج و سنت‌ماری دوباره به دورهٔ جواب رد دادن به زنان برگشته بودند. امید داشتم بتوانم به بیمارستان رویال‌فری بروم، چون آنجا دوران خوشی را سپری کرده بودم، ولی وقتی مأموریتمان ابلاغ شد، دیدم باید به بیمارستان وست‌مینیستر بروم. یکی از هم‌کلاسی‌هایم، زنی از هند به نام جاناکی کومار، هم به این بیمارستان معرفی شده بود. جاناکی را خوب نمی‌شناختم. از بیشترمان بزرگ‌تر بود و با کسی دم‌خور نمی‌شد. بهش گفتم: «می‌خوام برم از خانم بروس خواهش کنم منتقلم کنه به بیمارستان رویال‌فری. همین الان هم دارن می‌گن وست‌مینیستر می‌خواد از دست کارآموزهای زن خلاص بشه. می‌خوای از طرف تو هم تقاضا کنم؟»

«نه نه، من هر جا باشه می‌رم. برام فرقی نداره. تازه شنیده‌ام وست‌مینیستر از نظر پزشکی خیلی خوبه.»

با خانم بروس صحبت کردم. فقط لبخند زد و گفت: «نمی‌خوایم اذیتت کنیم ریچل! خوب می‌دونیم چی در انتظار تو و جاناکیه. ما مطمئن بودیم از بین دخترها شما دو نفر می‌تونین از پس مشکلات بربیاین. همهٔ ما باید پیش‌قدم باشیم. توی دورهٔ کارآموزی وقتی قرار بود مردی معاینه بشه از اتاق بیرونم می‌کردن ولی من مقاومت

می‌کردم. انتظار دارم تو هم همین کار رو بکنی.»

حتی محل بیمارستان هم دلهره به جانم می‌انداخت چون نزدیک کلیسای بزرگ وست‌مینیستر و کاخ وست‌مینیستر بود. از سی کارآموز فقط من و جاناکی زن بودیم. اولش قبولمان کردند، چون کارآموزان مرد هم مثل خود ما از سرکشی روزانهٔ پزشک ناظر، آقای راسپتون[۷۲]، وحشت داشتند. می‌گفتند خیلی بداخلاق است. همه مثل یک مشت جوجه‌مرغ وحشت‌زده به هم می‌چسبیدیم. آقای راسپتون قدبلند و لاغر بود؛ مثل تندیسی گِلی که مجسمه‌ساز بیش از اندازه آن را تراشیده باشد. لب‌های نازک بی‌احساس، چشمانی به تیزبینی عقاب و رفتاری متکبرانه داشت.

همان اول من و جاناکی را بیرون کشید: «اوه خانم پریچارد و خانم کومار! چه خوب! دوتا بانوی جوان اینجان تا نتونیم بیش از اندازه گستاخی کنیم. فکر کنم می‌شه چند ماهی روتون حساب کرد، نه؟ هنوز توی محل کار ازدواجی جور نشده تا مثل بیشتر زن‌های دیگه از پزشکی کنار بکشین؟» کارآموزان مرد نیشخند زدند و خوشحال بودند که راسپتون خودشان را به مسخره نگرفته است.

جاناکی گفت: «نه استاد.» ولی من کله‌شق بودم و با اینکه می‌دانستم رها کردن شغل بعد از ازدواج یکی از انتقادهای همیشگی به زن‌های تحصیل‌کرده است، گفتم: «استاد... طبق تحقیقاتی که از زنان فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ پزشکی لندن به عمل اومده، از صدها فارغ‌التحصیل فقط دو یا سه نفر مشغول به کار نشده‌ان.»

سکوت عجیبی حکم‌فرما شد. درجا فهمیدم چه دسته گلی به آب داده‌ام! دکتر راسپتون خیره‌خیره نگاهم کرد: «فکر می‌کردم قراره من

معلم باشم، ولی ظاهراً این‌طور نیست. خانم پریچارد... انگار قراره شما سرپرست باشین!»

از ترس‌ولرز زبانم بند آمده بود. گفتم: «معذرت می‌خوام دکتر راسپتون. نمی‌خواستم بی‌اجازه حرف بزنم.»

«خب بگذریم.» نگاه موذیانه‌ای به من و جاناکی انداخت و ادامه داد: «نمی‌خوایم احساساتتون رو جریحه‌دار کنیم خانم‌های جوان! اگه چیزی براتون سخت یا خجالت‌آور بود بهمون می‌گین؟»

گفتیم: «بله استاد.» من داشتم آتش می‌گرفتم، ولی جاناکی بی‌تفاوت بود. بیمار آخرِ آن روز مردی بود که یرقان داشت. خب این مثل روز روشن بود، چون رنگ‌ورویش به زردی لیمو شده بود. سابقهٔ بیمار بین دانشجویان دست‌به‌دست گشت. دکتر راسپتون یکی از کارآموزان جوان را انتخاب کرد و گفت: «خب آزبورن! تشخیصت رو بگو.» بیچاره حسابی دست‌وپایش را گم کرد.

آقای آزبورن سابقهٔ بیمار را خواند. از ترس به تته‌پته افتاد: «من باشم می‌گم از کبدشه.»

«واقعاً؟» دکتر راسپتون به بقیهٔ ما نگاه کرد. «کسی نظر دیگه‌ای داره؟»

سوابق بیمار نشان می‌داد تب‌ولرز، سردرد و حالت تهوع داشته. پیش از این در توماینی دیده بودم کسانی که نوع خاصی از شپش نیششان زده، مشابه همین علائم را داشتند. فکر کردم اگر به این سؤال جواب بدهم، شاید بتوانم نظر دکتر راسپتون را نسبت به خودم عوض کنم و توجهش را جلب کنم. پرسیدم: «ممکنه نیش یه نوع حشره باشه؟ مثلاً یه شپش.»

دکتر راسپتون چشمان تیزبین عقابی‌اش را ریز کرد. طعمه جلوی چشمانش بود. «به‌به خانم پریچارد! شما امروز صبح موفق شدین آبروی کارآموزان هم‌دوره‌تون رو بخرین. حرفتون درسته، البته نه کاملاً. توی آفریقا این علائم می‌تونه مربوط به گزش شپش باشه. در انگلیس کنه‌ها عاملش هستن. امیدوارم آقایانِ حاضر در کلاس خجالت نکشن و بیان ازتون کمک بگیرن، چون در مقایسه با شما خیلی خنگ به نظر می‌رسن.»

حس کردم بیست‌وهشت جفت چشم عصبانی به من خیره شده. از آن به بعد کارآموزانِ مرد هر کاری را که فکر می‌کردند سر سوزنی ممکن است خانم جوانی را خجالت‌زده کند از من دریغ نمی‌کردند. جاناکی دلش به حالم می‌سوخت. گفت: «ریچل! لازم نبود همون اول هرچیزی رو که می‌دونستی بگی.»

این‌طور هم نبود که همهٔ دکترها بخواهند با خانم‌ها بدرفتاری کنند. آخر سال یکی از کارآموزان، ادگار نیلتینگام، از متخصص مغز و اعصاب پرسید: «آیا درسته که مغز زن‌ها از مغز مردها کوچک‌تره؟» دکتر جواب داد: «بله آقای نیلتینگام! کاملاً درسته و بی‌شک گیج‌کننده‌ست، چون امسال خانم پریچارد و خانم کومار توی آزمون‌های لندن نمرات ممتاز آوردن، اما شماها خودتون رو کشتین و ناپلئونی قبول شدین!»

وقتی آزمون‌هایم دربارهٔ بیماران مرد بود، کارآموزان نگاه‌های کنایه‌آمیزی ردوبدل می‌کردند، ولی چیزی نبود که من در تومایینی ندیده باشم. همان روزهای اول کارم در بیمارستان، پدرم گفته بود: «یه پزشک باید به سلامتی بیمارهاش اهمیت بده؛ چه زن باشن، چه

مرد!»

رفتار متکبرانهٔ کارآموزان هیچ‌وقت جاناکی را آزرده نمی‌کرد.

ازش پرسیدم: «از دستشون عصبانی نمی‌شی؟» چون خودم حاضر بودم تک‌تکشان را خفه کنم.

«اصلاً برام مهم نیست، ریچل! من رو فرستاده‌ان اینجا تا جدیدترین روش‌ها و مسائل پزشکی رو یاد بگیرم و برگردم هند. یه خانوادهٔ ثروتمند توی هند داره خرج تحصیلم رو می‌ده و این خیلی براشون هزینه داره. من نباید با عصبانیت بی‌مورد وقتم رو تلف کنم. همهٔ فکروذکرم اینه که زن‌های هند به کمک من نیاز دارن. تا وقتی هند پزشک زن نداره زن‌های هندی پشت پرده، یعنی زن‌هایی که اجازه ندارن از خونه بیرون برن و با مردی غیر از اعضای خانواده‌شون سروکار داشته باشن، نمی‌تونن برن دکتر. هرقدر مریضی‌شون وخیم باشه، فقط باید علائمشون رو برای فرد دیگه‌ای توضیح بدن و اون برای دکتر توضیح بده. دکتر هم یه تشخیصی می‌ده، ولی حق نداره مریض رو ببینه. به زنی فکر کن که داره از یه بیماری سخت می‌میره، چون هیچ دکتر مردی نمی‌تونه معاینه‌ش کنه. نه، بذار ما رو دست بندازن. اون‌ها هیچ اهمیتی برام ندارن.»

شرمنده شدم و بعد از آن دیگر سرم را پایین انداختم و جلوی زبانم را گرفتم. سال آخر دیگر از آن رفتارهای خصمانه خبری نبود. همه با هم رفیق شده بودیم. با هم خیلی چیزها را از سر گذرانده بودیم و مثل آدم‌های گرفتار در دریای طوفانی که با هم توی قایق نجات بودند، به چیزی جز نجاتمان فکر نمی‌کردیم. روزی که مدرک پزشکی‌ام را گرفتم و نامم ثبت شد، به دفتر انجمن رفتم. بیست‌وسه سالم بود و

ارثم را گرفته بودم. پیش از آن هم چکی برای انجمن فرستاده بودم تا امکانات مورد نیازم در توماینی را تهیه کنند. حالا با افتخار به آنجا رفتم تا مدرک پزشکی‌ام را نشانشان بدهم.

خانم لوترپ با همان لباس‌های پرچین و پاپیون همیشگی‌اش بهم تبریک گفت. از تردید دفعهٔ قبلش خبری نبود. به نظرم نمی‌خواست برای انجمن پزشک زن انتخاب کند، ولی چون یک نفر حاضر و آماده روبه‌رویش نشسته بود، نظرش عوض شد. با صدایی بی‌احساس گفت: «خیلی خوشحالیم.» بعد لبخندی زد و گفت: «پدرت خیلی بهت افتخار می‌کنه.»

چهارده

برای بار آخر به استاگزوی رفتم. در این چند سال تغییر کرده بود. از پدربزرگ کمتر اثری دیدم و بیشتر حس‌وحال انجمن سلطنتی پرندگان را داشت.

آقای داگن همیشه شاکی بود: «صاف پاشون رو می‌ذارن روی رزهام چون می‌خوان تا جایی که می‌تونن به پرنده‌ها نزدیک بشن. انگار توقع دارن پرنده‌ها رو توی یه دیس نقره‌ای تقدیمشون کنن.»

با وجود این، می‌دانستم پدربزرگ خوشحال است که می‌بیند بازدیدکنندگان مشتاق‌اند و استاگزوی هنوز جذابیتش را حفظ کرده است، البته به‌جز قسمت رزهای له‌شده! الی و آرتور با هم ازدواج کرده بودند، و آقای پرنیک با خجالت اعتراف کرد: «خانم پریچارد، با افتخار باید بهتون بگم نامزد کرده‌ام، با یه خانم زیبا که در زمینهٔ عادت‌های مهاجرتی دم‌جنبانکِ دم‌نواری تخصص ویژه‌ای داره.»

آقای گرومبلاک سعی نکرد منصرفم کند، ولی باورش نمی‌شد می‌خواهم به توماینی برگردم. «تو داری تمدن رو رها می‌کنی و می‌ری توی گرما و خاک‌وخل و حیوون‌های وحشی؟ من که سر درنمی‌آرم!»

فریدا ذوق‌زده شد. دربارهٔ لباس پوشیدن در آفریقا نظرهای عجیبی می‌داد و مرا به فروشگاه لیبِرتی در خیابان رگنت برد تا برای «مهمانی در باغ» پیراهن ابریشمی بخرم و به فروشگاه بریگ در خیابان سنت جیمز برد تا چتر و سایه‌بان بخرم. گفت: «برای اینکه پوستت نسوزه.» با مهربانی به فریدا گفتم: «اونجا هیچ‌وقت فرصتی برای پوشیدن لباس ابریشمی پیش نمی‌آد. یه کلاه حصیری هم برای محافظت از

پوست صورتم کافیه.»

گرومبلاک‌ها بدرقه‌ام کردند. آقای گرومبلاک با حواله‌های پولی و پودر ضدحشرهٔ مارک کیتینگ مجهزم کرد و فریدا با شکلات‌های کَدبری و آخرین رمان ویرجینیا وولف. فریدا قول داد به دیدنم بیاید: «می‌خوام ببینم تومااینی واقعاً وجود داره یا نه.»

این سفر چهارهفته‌ای برایم تمامی نداشت. از شدت اشتیاقِ رسیدن به آفریقا گاهی حس می‌کردم کشتی شبیه برگی است که در استخری گرفتار شده و فقط به دور خودش می‌چرخد. شکلات‌هایم را می‌خوردم، کتاب‌هایم را می‌خواندم، غذا می‌خوردم و با مسافران گپ می‌زدم، ولی همیشه ذهنم جلوتر از کشتی در دریا پیش می‌رفت. آیا موفق می‌شوم دوباره تومااینی را بسازم؟ آیا می‌توانم از زندگی ماسای‌ها و کیکویوها محافظت کنم؟ آیا ماسای‌ها و کیکویوها به من اعتماد می‌کنند؟ هر روز به جوابی متفاوت می‌رسیدم. شبیه پلنگی بودم که پیش از پریدن، مزهٔ شکارش را تصور می‌کند.

در دریای مواج گرفتار طوفان وحشتناکی شدیم. ماهی‌های پرنده و دلفین‌ها مثل توله‌سگ‌های حرف‌گوش‌کن دنبال کشتی شنا می‌کردند. بعد از شام سرود می‌خواندیم. بعد از مراسم چای مهمانی برپا می‌شد. معما و بازی‌های فکری و مسابقات ورزشی مثل رقابت‌های بدمینتون هم برگزار می‌شد. توی بندرها مردم گپ می‌زدند و دعوا می‌کردند و قرار ملاقات می‌گذاشتند. این‌بار اسکندریه را دیدم، ولی بیشتر وقت‌ها خسته و بی‌تاب بودم. بالاخر قلعهٔ مومباسا جلوی چشمانم پدیدار شد و آرام اشک ریختم.

قطار مومباسا به نایروبی خیلی کند پیش می‌رفت، ولی برایم مهم نبود

چهارده

چون در دو طرف قطار علف‌های بلند آشنا و درختان تاج‌پهن آکاسیا به‌چشم می‌خورد و دوست قدیمی‌ام، کوه کنیا، در دوردست خودنمایی می‌کرد. ابزار پزشکی و جراحی پیش از خودم به نایروبی رسیده بود، اتومبیلم هم همین‌طور. یک کامیونت فورد گرفته بودم تا بتوانم تجهیزات را به توماینی ببرم. آقایی که در گاراژ اتومبیل منتظرم بود وقتی دید ر. پریچارد یک خانم جوان است، حسابی تعجب کرد. ولی به‌هرحال پول ماشین پرداخت شده بود و او ماشین را تحویلم داد. دربارهٔ دنده، چراغ‌های جلو و شیشه‌پاک‌کن دستی نکاتی را یادآوری کرد و منتظر شد ماشین را روشن کنم و بروم. کمی گذشت و دید هنوز ایستاده‌ام. پرسید: «با کامیونت مشکلی دارین خانم؟»

صورتم سرخ شد و گفتم: «تا حالا رانندگی نکرده‌ام.»

گفت: «عجب! پس شاید بهتر باشه نکات ابتدایی رانندگی رو براتون بگم.» با تردید بیشتر ادامه داد: «بعدش می‌تونم باهاتون بیام تا توی شهر یه دور بزنین.»

و به این ترتیب ترسناک‌ترین لحظات زندگی‌اش رقم خورد، ولی بعد از مدتی قلق ماشین دستم آمد و توی گاراژ پیاده‌اش کردم. همهٔ تجهیزات و گربه‌ای بزرگ را توی ماشین گذاشتم. موش‌های گُنده‌ای را که توی خانه‌مان پرسه می‌زدند فراموش نکرده بودم. رنگ گربه‌ام مثل شیرهای توماینی زرد مایل به قهوه‌ای بود و اسمش را گذاشته بودم «سیمبا» که به زبان سواحیلی یعنی شیر. با دلی خوش به‌سمت توماینی راه افتادم و خاک سرخی از پشت ماشین به هوا بلند شد؛ درست مثل پوشش روی سر عروسی که در شادترین روز عمرش به خانهٔ بخت می‌رود.

آفریقا جایی است که زمانش با زمانِ انگلیس فرق دارد و ویرانه‌های سنگی باستانی‌اش قرن‌ها پابرجا می‌مانند. در آفریقا انسان حکمرانی نمی‌کند. وقتی از جادهٔ اصلی نایروبی به مسیر منتهی به توماینی وارد شدم، جا خوردم. این جاده را خیلی خوب می‌شناختم، اما دیگر نمی‌شد اسمش را جاده گذاشت. علف‌های جاده سبز شده بودند و بیشتر به مسیر باریک رفت‌وآمد حیوانات به گودال آب شباهت داشت.

با دیدن اتفاقی که در چند سال افتاده بود اولین تردید به دلم افتاد. علف‌ها به کف ماشین کشیده می‌شدند. راهم را ادامه دادم، ولی دلهره داشتم که ماشین توی سوراخ موریانه‌خوارها نیفتد یا توی شن‌های روان گیر نکند. وقتی بالاخره رسیدم، همان شد که از آن می‌ترسیدم: توماینی‌ای در کار نبود.

باران آجرها را در خودش حل کرده بود. باتی[۷۳]، همان سقف موج‌دار آهنی را برده بودند. شاید سقف خانهٔ دیگری شده بود و شاید هم از آن دستبند ساخته بودند. مورچه‌ها در چوبی را خوراک خودشان کرده بودند. اگر کسی در کلبهٔ کیکویوها بمیرد، آن کلبه را بدشگون می‌دانند و می‌سوزانند. توماینی هم همین‌طور بود. عده‌ای مرده بودند و همه‌چیز پوسیده بود. بعد از اولین ضربهٔ روحی شروع کردم به گشتن بین علف‌ها تا اثری از توماینی پیدا کنم، اما تنها مدرک آنجا صلیب‌های روی قبر پدر و مادرم و قبر پدر کانورو و مبلغ قبلی بود، و قبر والری. کسی اینجا بوده و از این گورستان کوچک نگهداری کرده. ایستادم و به پدر و مادرم گفتم که برگشته‌ام و می‌خواهم چه کارهایی انجام دهم. در همان حین متوجه حرکت بوته‌ها شدم. تا خواستم فرار

کنم و برگردم توی کامیونت، کانورو بیرون آمد. شاید هم به نظرم آمد کانورو است. همان کانورویی که از بچگی‌هایم به یاد داشتم.

«بی‌بی[۷۴] ریچل؟» پرید عقب. مانده بود خودم را دیده یا روحم را.

«کانورو؟»

«نینا ایتوا انگیگی.»

نینا ایتوا یعنی «اسم من هست...». پس از ترک تومایني این اولین کلمات سواحیلی بود که می‌شنیدم. بله سال‌ها گذشته بود. باورم نمی‌شد! انگیگی پسر کانورو روبه‌رویم ایستاده بود، همان موتوی کوچکی که از پایش پرستاری کرده بودم. بندی با زیورآلات سیاه و نقره‌ای کوچک به گردن داشت. تکه‌ای از گوشی پزشکی! بازماندهٔ امیدبخشی از تومایني. در یک لحظه کلمات سواحیلی به زبانم جاری شد: «انگیگی! تو یه مرد جوون شده‌ای!»

«بله، الان دیگه زن دارم با یه تکه زمین و بچه‌ای که همین روزها به دنیا می‌آد. تو واقعاً اینجایی؟»

«آه بله! اومده‌ام بمونم. می‌خوام بیمارستان رو راه بندازم. کمکم می‌کنی انگیگی؟ حالا بهم بگو بابات کجاست؟ ایتا و وانجا و توتا و همهٔ کسانی که توی بیمارستان بودن چی؟»

تعجب کرد که از اوضاع خبر ندارم. همه‌چیز را موبه‌مو برایم تعریف کرد. «همه‌شون به‌جز توتا توی شامباهاشون هستن. توتا رفت پیش خانوادهٔ شوهرش زندگی کنه. بابام هم الان توی شامبای خودشه، ولی لرز داره و عرق می‌کنه و زیاد جایی نمی‌ره. اگه بیمارستان رو دوباره برگردونی، می‌شه یه دکتر بیاد خوبش کنه؟»

«انگیگی! من دکترم! همین الان می‌رم بابات رو ببینم.» انگیگی از

اینکه دید دکتر شده‌ام، حتی ذره‌ای تعجب نکرد. یادم آمد اینجا هم دکترجادوگرهای مرد دارند و هم زن. دست‌کم در این مورد لازم نبود بجنگم.

کیف پزشکی‌ام را برداشتم و دنبال انگیگی رفتم. در آن مسیر آشنا فهمیدم انگیگی مرتب به توماینی سر می‌زده تا قبرها بین بوته‌زارها گم نشوند. انگیگی گفت: «بابا من رو می‌فرستاد. تو بهش قول داده بودی برمی‌گردی. دلش نمی‌خواست وقتی برمی‌گردی، ببینی قبر پدر و مادرت از بین رفته. برای ما قبر اهمیتی نداره، ولی برای تو فرق می‌کنه.»

کیکویوها مرده‌هایشان را در زمین‌ها می‌انداختند و حشرات و کرکس‌ها استخوان‌ها را تمیز می‌کردند. پیداکردن یک تکه استخوان سفید یا حتی جمجمه تعجب‌آور نبود. با خودم گفتم آن‌قدرها هم بد نیست. بعد از پایان عمرت حسابی تمیز می‌شوی و زیر نور خورشید استراحت می‌کنی.

تا شامبای کانورو دویدم. پیر و نحیف شده بود، درست شبیه یک گنجشک کوچک و استخوانی.

کانورو گفت: «نوزوری[۷۵]! نوزوری!». در انگلیسی کلمه‌ای پیدا نمی‌شود که هم معنی عالی بدهد، هم معنی وحشتناک! و چقدر در آن لحظه این کلمه بجا بود. اینکه برگشته بودم عالی بود و از سوی دیگر از بین رفتن توماینی و مریض شدن کانورو وحشتناک.

گفتم: «حالا بگو کجات درد می‌کنه؟» وقتی معاینه‌اش کردم فهمیدم دچار حمله‌های شدید مالاریا شده. خوشحال شدم که می‌توانم علاجش کنم. دارویش را دادم و گفتم باید استراحت کند.

با همراهی خانوادهٔ کانورو به‌سمت تنها نیمکت کلبه رفتم. کانورو گفت: «برامون تعریف کن چه اتفاقی برات افتاد.» ماجرای سفر دور و درازم در دریا و رسیدن به سرزمینی که در آن برف می‌بارد برایشان حیرت‌انگیز بود. گفتم: «خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردم برای همهٔ اهالی دهکدهٔ کیکویو اتاق داشت.» نمی‌توانستند همهٔ حرف‌هایم را باور کنند، ولی از شنیدنش لذت می‌بردند. و در آخر از برنامه‌هایم برای بیمارستان پرسیدند.

گفتم: «باید برای آجرسازی با عدهٔ زیادی هماهنگ کنیم. یه چاه جدید هم باید بکنیم؛ یه چاه بزرگ. باید خیلی سریع دست‌به‌کار بشیم، چون تخت‌ها رو سفارش داده‌ام، تجهیزات آزمایشگاهی رو هم همین‌طور، و یه ژنراتور برق به بزرگی کلبه‌هاتون. این بار بیمارستان تجهیزات کافی داره، کانورو! تو باید خوب بشی تا بتونی کمکم کنی.» و قول دادم فردا برگردم.

همین که راه افتادم، انگیگی سر راهم ایستاد. گفت: «تو دستیار لازم داری. تا وقتی بابا خوب بشه بذار من دستیارت باشم.»

از انگیگی تشکر کردم. حتی وقتی بچه بودم هم می‌فهمیدم ما فقط خیال می‌کنیم همه کاره‌ایم، اما کیکویوها خودشان می‌دانستند بدون آن‌ها دوام نمی‌آوریم.

شب هوا خنک بود، ولی توی تخت کامیونت خوابیدم و سیمبا روی پاهایم کز کرد. ماسای‌ها علف‌ها را برای آماده کردن زمین کشاورزی

سوزانده بودند. بویش مشامم را پر کرد. یک‌جفت جغد خال‌دار نر و ماده برای هم هوهو کشیدند. قورباغه‌ای قورقور کرد. و بالاخره از دوردست صدایی را شنیدم که برایش له‌له می‌زدم؛ صدای ضعیف غرش شیر. با صداهایی خوابم برد که لالایی بچگی‌هایم بودند. صبح انگیگی بیدارم کرد. با خودش دوجین آدم آورده بود. تا بعدازظهر خانه‌ای داشتم با دیوارهای گلی و سقفی پوشالی، و یک صف آدم که بعضی‌شان مریض بودند و بعضی خودشان را به مریضی زده بودند تا بتوانند دکترجادوگرِ موقرمز را ببینند. یک‌بار مجبور شدم صف مریض‌ها را رها کنم و توی کابین کامیونت پنهان شوم و گریه کنم. چون دیگر همان‌جایی بودم که می‌خواستم و همان کاری را می‌کردم که آرزویش را داشتم.

روز بعد، سپیده‌دم بیدار شدم. بی‌صبرانه منتظر افراد بودم تا برگردند و زیربنای بیمارستان را بسازیم. تا ظهر صبر کردم، ولی خبری نشد. انگیگی دلیل غیبتشان را نمی‌گفت، ولی مطمئن بودم می‌داند. آماده شدم به شامبای کانورو بروم و با او مشورت کنم. انگیگی نگران از راه رسید. اخم چهرهٔ جوانش را درهم کرده بود. «بی‌بی ریچل! وَنگامبه[۷۶] داره می‌آد.»

«ونگامبه کیه؟» از صدای هراسانش فهمیدم هر کسی هست دارد با خودش دردسر می‌آورد.

«رئیس قدیمی زمان پدرت، مابویی، مرده و حالا ونگامبه رئیسه. اون همیشه رئیسه، حتی وقتی خوابه یا داره غذا می‌خوره.»

ونگامبه با چند همراه از راه رسید. ریسمان‌های پر از مهره و صدف، بالاپوشی از پوست میمون و سربندی از پرهای شترمرغ جلوهٔ

باشکوهی به او داده بود. ایستادم و با تعظیم سلام رسمی کردم. او هم همین کار را کرد. محتاطانه روبه‌روی هم ایستادیم و منتظر ماندیم ببینیم چه کسی اول صحبت می‌کند. بالاخره گفتم: «ونگامبه! حضور شما در اینجا باعث افتخار منه.»

«موسابو! شما نیومدین پیشم. برای همین من اومدم پیش شما.» بلافاصله فهمیدم چه اشتباهی کرده‌ام و از دست خودم حرص خوردم چون باید حواسم را بیشتر جمع می‌کردم. من در قلمروی ونگامبه بودم. افراد ونگامبه در تمام روز برایم کار کرده بودند و من همهٔ این کارها را بدون مشورت با او انجام داده بودم. گفتم:

«ونگامبه! من سال‌ها از این سرزمین دور بودم و جایی بودم که رئیس دیگه‌ای داشت.» وقتی دیدم چهره‌اش درهم شد با عجله ادامه دادم:

«ولی او رئیسی به‌خوبی شما نبود و چون زیاد خوب نبود، قدرت و اهمیت یه رئیس رو فراموش کرده بودم. متوجه اشتباهم شدم. این از سخاوتمندی شما بود که اجازه دادین افرادتون بیان اینجا. روزهای پرکار زیادی در پیش دارم. امیدوارم اجازه بدین افرادتون اینجا کار کنن.»

«برام باعث افتخاره که افرادم کمکتون کنن، ولی مشکل محصولات هم هست. باید محصول بکارن و ازش مراقبت کنن. نمی‌تونن وقتشون رو تلف کنن.»

این زن‌ها بودند که از محصولات مراقبت و نگهداری می‌کردند، نه مردها. گفتم: «ونگامبه! می‌دونم این نهایت فداکاریه که مردها محصولات رو رها می‌کنن. لطفاً بگین برای این فداکاری چه دستمزدی باید بپردازم.»

بعد حسابی چک‌وچانه زدیم. انگیگی هم مدام توی گوشم می‌گفت ونگامبه دارد زیادی طلب می‌کند. بالاخره به توافق رسیدیم و افرادش از غیب ظاهر و با خوشحالی دست‌به‌کار شدند.

سال‌ها برای بیمارستان نقشه کشیده بودم. فقط موقع ساخت بیمارستان قبلی خیلی کم‌سن‌وسال بودم و مشکلات این کار را درک نکرده بودم. ایتا و وانجا و جاتا را پیدا کردم. همه با هم توی شامبای کانورو نشستیم و با تکه‌چوب تیزی روی زمین خاکی کلبهٔ کانورو نقشه کشیدم. جاتا زیادی خودش را قبول داشت، ولی نظرهایش مفید بود: «باید توی اتاق بچه‌ها جایی برای خواب مادرهاشون در نظر بگیریم.» و من قبول کردم، چون یادم آمد خیلی از مادرها حاضر نبودند بچه‌هایشان را ترک کنند و زیر تخت آن‌ها می‌خوابیدند.

وجود ایتا کمک بزرگی بود، چون قبلاً در اتاق جراحی کار می‌کرد. گفت: «باید درها محکم بسته بشن بی‌بی ریچل! تا اقوام مریض نتونن جمع بشن و بخوان از پشت‌سرمون سرک بکشن و ببینن چه خبره!» کانورو گفت: «باید برای خانواده‌ها یه زمین خشک و بی‌آب‌وعلف آماده کنیم تا موقع درست کردن کباب بز یا پوشو آتش‌سوزی نشه.» رئیس ونگامبه بیشتر اوقات می‌آمد و او هم نظراتی برای خودش داشت. یک‌بار به نایروبی رفته و هتل سه‌طبقه دیده بود. گفت: «یه خونه می‌شینه روی خونهٔ دیگه. تازه! روی اون هم یه خونهٔ دیگه می‌شینه. اگه خونه‌ها رو روی هم بچینیم، می‌تونیم برای کشاورزی یا چراگاه زمین بیشتری داشته باشیم.»

از انگیگی خیلی خوشم آمد. از پدرش جدی‌تر بود و به فراتر از دهکده‌ها و شامباها فکر می‌کرد. حرف‌های خصوصی‌اش را با من در

میان گذاشت: «یه کیکویو از نایروبی اومد به شامباهامون و از 'آفریقا برای آفریقایی‌ها' حرف زد. می گفت سردسته‌شون مردیه به اسم جومو کنیاتا[۷۷]. پدرم بیرونش کرد، ولی من رفتم دنبالش و به حرف‌هاش گوش کردم. دولت به سربازهای انگلیسی جنگ‌رفته زمین داد. بعضی از این زمین‌ها همون مناطق کشاورزیِ خود کیکویوها بود. ولی دولت به کیکویوهایی که براشون جنگیده بودن زمین نداد. این عادلانه نیست. کیکویوها اجازه ندارن زمین داشته باشن. چرا؟ این مرد، کنیاتا، از اوهورو می گفت. نباید به حرفش گوش می کردم؟»

اوهورو به معنی آزادی است؛ همان که دوستش دارم. به انگیگی گفتم: «به نظر من کار اشتباهی نکردی.»

نه‌تنها مریض‌ها آمدند، دست‌فروش‌ها هم پیدایشان شد؛ با مرغ و تخم‌مرغ و کدو و موز، و حتی بز و گوسفند. مردم دورم را گرفته بودند. پیانوی کوچکی سفارش دادم و مراسم مذهبی یکشنبه‌ها دوباره در کلیسا برپا شد. حال کانورو بهتر شده بود. با خانواده‌اش آمد و با صدایی بلند و مطمئن خواند، چون هنوز آوازها را فراموش نکرده بود. فقط یک کار غم‌انگیز مانده بود. نامه‌ای به آقای گرومبلاک نوشتم تا در مورد قبر والری با پریچاردها تماس بگیرد. جوابش رسید.

پریچاردها می‌خواستند تابوت والری به انگلیس برگردد. بالاخره والری کشور منفورش را ترک کرد. یاد آن پونی افتادم که شادمان در علف‌ها و گل‌های وحشی نیوفارست می‌چرید.

تا اتاق جراحی آماده شود و ژنراتور برق را بیاورند کم پیش می‌آمد جراحی کنم. به‌جایش خوره، عفونت و تب را درمان می کردم و

چهارده

بچه‌های لجوجی را به دنیا می‌آوردم که حاضر نبودند پا به این دنیا بگذارند. در طول روز واسی‌واسی‌ها روی سرم می‌ریختند؛ دیوار کج، کسانی که سرکار نمی‌آمدند، سفرهای پشت‌هم به نایروبی برای آوردن تجهیزات با آن کامیونت کوچک.

بعدازظهر بیمار آخر رفت و انگیگی به خانه برگشت. به دیوار بیمارستان نگاهی انداختم تا ببینم آن روز چند ردیف آجر چیده شده. شام مرغ سرد و لوبیا خوردم. جلوی ورودی خانه‌ام نشستم و به تپه‌های رو به افق نگاه کردم، بیشتر به یاد مادر و پدر بودم و مطمئن بودم از دیدن بیمارستان خوشحال می‌شوند.

فوریه بود، داغِ داغ، و تا فصل باران خیلی مانده بود. از اطرافم صدای موجودات شبگرد کوچک به گوش می‌رسید؛ مثل صدای ملایم انگشتان کودکی که روی شانه‌ات می‌زند تا نگاهش کنی. صدای شیرها از دور می‌آمد. بی‌تاب از گرما غرش می‌کردند. یاد شیرهای باغ‌وحش پارک رگنت افتادم و برای اسارتشان اشک ریختم.

میمون‌های سبز کوچولو روی درخت‌های بائوباب به جان هم افتاده بودند و روباه‌های گوش‌خفاشی از خواب روزشان بیدار شده بودند و دزدکی راه می‌رفتند تا موریانه‌ها را شکار کنند. یک گکو از دیوارهای گلی بالا رفت تا حشرات جمع‌شده دور چراغ بادی را شکار کند. صبح زود با آواز غمگین فاختهٔ جنگلی بیدار شدم. سینه‌اش صورتی کمرنگ بود؛ رنگ طلوع آفتاب.

می‌دانستم واسی‌واسی‌ها سراغم می‌آیند؛ مشکلاتی که هیچ دارویی از پسشان برنمی‌آید. شاید خشکسالی شود و بعدش قحطی بیاید.

دولت داشت مالیات کلبه‌ها را زیاد می‌کرد و زمین‌های کیکویوها را از

چهارده

چنگشان درمی‌آورد. کیکویوها تا کی می‌توانستند با این وضعیت کنار بیایند؟ نمی‌توانستم به دولت دستور بدهم و نمی‌توانستم باران بیاورم. برای تومااینی آرزوهایی داشتم؛ آرزوی بیمارستانی بزرگ با آخرین امکانات و دکترهای زیاد، و مدرسه و مهدکودک. شاید خیلی از آرزوهایم برای تومااینی هیچ‌وقت برآورده نشود، ولی تومااینی کلمه‌ای است سواحیلی به معنی امید.

واژه‌نامه

سواحیلی زبانی است آفریقایی که از ترکیب زبان‌های مختلف از جمله عربی و انگلیسی به وجود آمده است. در این زبان کلمات همان‌طوری تلفظ می‌شوند که نوشته می‌شوند.

baba: بابا

bati: ورقهٔ موج‌دار آهنی

bibi: خانم عزیز

bwana: خانم / آقا

memsahib: خانم

mtoto: کودک

mzimu: مُرده

ngoma: نوعی پایکوبی آیینی

nina itwa: اسم من هست...

nozuri: شگفت‌انگیز

panga: نوعی خنجر با تیغهٔ بلند

popo: خفاش

posho: حلیم ذرت

shamba: مزرعه، زمین کشاورزی

sobai (Masai): صبح به‌خیر

tumaini: امید

uhuru: آزادی

wasiwasi: گرفتاری، نگرانی

یادداشت نویسنده

دختر آفریقا اثری داستانی است، اما من بسیار مدیون دکتر سی. آلبرت اسنایدر هستم که خاطرات سال‌ها کار در روآندای آفریقا به‌عنوان یک مبلغ مذهبی را در اختیارم گذاشت. وقتی دکتر اسنایدر و همسرش لوئیز در سال ۱۹۶۸ برای اولین بار به بیمارستان کیبوگورا در روآندا رفتند آنجا یک درمانگاه روستایی چهل‌تختخوابی بود. اکنون این بیمارستان مرکز پزشکی صدوهفتادوپنج‌تختخوابی با خدمات کاملی از جمله دو اتاق جراحی، بخش سرپایی، درمانگاه‌ها، زایشگاه و دانشکدهٔ پرستاری است. دکتر اسنایدر در سال ۱۹۹۰ بازنشسته شد، اما در سال ۱۹۹۳ کیبورا به جراح نیاز پیدا کرد و دکتر اسنایدر و همسرش به روآندا بازگشتند، اما متأسفانه در پی شورش وحشیانه‌ای که منجر به مرگ هزاران روآندایی شد، به ناچار آنجا را ترک کردند. او در سال ۱۹۹۴ دوباره به بیمارستان کیبوگورا برگشت. یادداشت‌های روزانه‌اش از آن سال‌ها و تلاش برای پزشک مبلغ شدن در دشوارترین وضعیت را در کتابی به اسم آن دوردست‌ها روی تپه[۷۸] نوشته است.

دربارهٔ نویسنده

گلوریا ولان نویسندهٔ بسیاری از رمان‌های پرفروش نوجوانان است، از جمله: پرندهٔ آواره[۷۹] (برندهٔ جایزهٔ ملی)، سرزمین‌های میوه[۸۰]، فرشته در میدان[۸۱]، دفن خورشید[۸۲]، روزگاری در این جزیره[۸۳] (برندهٔ جایزهٔ گریت لیکس)، و بازگشت به جزیره[۸۴]. او در جنگل‌های میشیگان شمالی زندگی می‌کند.

می‌توانید در سایت www.gloriawhelan.com او را ببینید.

برای کسب اطلاعات ویژه دربارهٔ نویسندهٔ محبوبتان از این سایت دیدن کنید: www.AuthorTracker.com

یادداشت‌ها

[۱←]

Mombasa؛ شهری بندری در کشور کنیا

[۲←]

Nairobi؛ پایتخت کشور آفریقایی کنیا

[۳←]

shamba؛ اهالی کیکویو به مزرعه شامبا می گویند.

[۴←]

Tumaini

[۵←]

گروهی از مبلغان مذهبی که برای تبلیغ دین مسیحیت به کشورهای دیگر سفر می کنند.

[۶←]

گیاهی که از برگ‌های آن برای درست کردن پارچه و طناب استفاده می کنند.

[۷←]

نوعی کنه که انگل محسوب می‌شود و از بدن جانداران دیگر تغذیه می کند.

[۸←]

نوعی آهو که در آفریقا زندگی می کند.

[۹←]

panga؛ نوعی خنجر با تیغهٔ بلند که در قبایل آفریقا استفاده می‌شود.

لینک دونی تهران کرج
now
!! نام کانال : سآیا

[←۱۰]

mtoto؛ در زبان سواحیلی به بچهٔ کوچک می گویند.

[←۱۱]

بخش بره و طومار

[←۱۲]

popo؛ در زبان سواحیلی به خفاش می گویند.

[←۱۳]

حشره‌ای شبیه ملخ که مثل جیرجیرک شب‌ها آواز می خواند.

[←۱۴]

Memsahib؛ در زبان سواحیلی به خانم می گویند.

[←۱۵]

مزمور ۱۲۱

[←۱۶]

The Old Testament؛ منظور همان کتاب تورات است.

[←۱۷]

کوکال یا میخ‌پنجه نام سرده‌ای از تیرهٔ کوکو است.

[←۱۸]

bwana؛ در زبان سواحیلی به آقا می گویند.

[←۱۹]

Njora

[←۲۰]

[۱۰←]

mtoto؛ در زبان سواحیلی به بچهٔ کوچک می گویند.

[۱۱←]

بخش بره و طومار

[۱۲←]

popo؛ در زبان سواحیلی به خفاش می گویند.

[۱۳←]

حشره‌ای شبیه ملخ که مثل جیرجیرک شب‌ها آواز می‌خواند.

[۱۴←]

Memsahib؛ در زبان سواحیلی به خانم می گویند.

[۱۵←]

مزمور ۱۲۱

[۱۶←]

The Old Testament؛ منظور همان کتاب تورات است.

[۱۷←]

کوکال یا میخ‌پنجه نام سرده‌ای از تیرهٔ کوکو است.

[۱۸←]

bwana؛ در زبان سواحیلی به آقا می گویند.

[۱۹←]

Njora

[۲۰←]

مزمور

[۲۱←]

Msabu؛ در زبان سواحیلی به خانم سفیدپوست می گویند.

[۲۲←]

واحد پول انگلیس، معادل یک‌صدم پوند

[۲۳←]

Athi River

[۲۴←]

همان لنج است که در قدیم به‌جای موتور بادبان داشت.

[۲۵←]

مجمع‌الجزایر کوچکی در تاتزانیا واقع در شرق آفریقا

[۲۶←]

Govett

[۲۷←]

شهری بندری و دومین شهر بزرگ مصر

[۲۸←]

Naple؛ شهری در ایتالیا

[۲۹←]

Vesuvius؛ آتشفشانی در شرق ناپل

[۳۰←]

Southampton؛ شهری در جنوب شرقی انگلستان

[۳۱←]

Portsmouth؛ شهری در جنوب انگلستان

[۳۲←]

Southsea

[۳۳←]

پادشاه انگلستان در سال‌های ۱۴۱۳ تا ۱۴۲۲ که در جنگ صدسالهٔ انگلستان و فرانسه، موفق شد فرانسه را شکست دهد.

[۳۴←]

Grumbloch

[۳۵←]

پرنده‌ای از راستهٔ دارکوب‌سانان

[۳۶←]

Nivers

[۳۷←]

Stagsway

[۳۸←]

Hobart

[۳۹←]

Hylocichla Guttata Pritchardi

[۴۰←]

Trollope

[۴۱←]

قهرمان رمان آرزوهای بزرگ که کودکی یتیم بود.

[۴۲←]

صلیب جنوبی یا چلیپا نام یکی از جالب‌ترین صورت‌های فلکی کوچک در نیمکرهٔ جنوبی است. این صورت فلکی در کنیا دیده می‌شود.

[۴۳←]

پرنده‌ای از خانوادهٔ کلاغ که در نیمکرهٔ شمالی دیده می‌شود. بدن و منقار غراب نسبت به دیگر کلاغ‌ها بزرگ‌تر و کاملاً سیاه است و در اطراف منقارش کرک دارد. غراب موجودی بسیار باهوش است.

[۴۴←]

Duggen

[۴۵←]

پرنده‌ای کوچک از راستهٔ گنجشک‌سانان

[۴۶←]

بارتالومیو یا ناتانائیل یکی از دوازده حواریون حضرت مسیح است.

[۴۷←]

نوعی ماهی فلس‌دار که درپشتش نقطه‌های سیاه دارد، از جگر آن روغن ماهی می‌گیرند و ویتامین‌های بسیاری دارد. به آن ماهی روغن خال‌دار هم می‌گویند.

[۴۸←]

کتاب مقدس، اشعیا ۱۱

[۴۹←]

کتاب اشعیا، فصل پنجم

[۵۰←]

Gray's Inn

[۵۱←]

واحد پول انگلستان که در گذشته معادل یک‌دوازدهم شیلینگ بود و امروزه معادل یک‌صدم پوند است.

[۵۲←]

Frieda

[۵۳←]

Ditchley

[۵۴←]

ورقه‌هایی که برای پوشش سقف‌های شیب‌دار به کار می‌رود و در ساخت آن از آزبست و سیمان استفاده می‌شود.

[۵۵←]

Ethelward

[۵۶←]

William Wordsworth؛ شاعر قرن هجده و نوزده انگلستان

[۵۷←]

Robert Browning؛ شاعر و نمایشنامه‌نویس قرن نوزده انگلستان

[۵۸←]

Lord Byron؛ شاعر و سیاستمدار قرن نوزده انگلستان

[۵۹←]

Evans

[۶۰←]

ingénue؛ دست‌وپاچلفتی

[۶۱←]

gauche؛ خنگ

[۶۲←]

Hamlet؛ نمایشنامهٔ مشهور شکسپیر

[۶۳←]

یکی از روزهای تعطیل مسیحیان در یکشنبه‌ای از ماه مارس یا آوریل

[۶۴←]

New Forest

[۶۵←]

The Taming of the Shrew؛ نمایشنامه‌ای از ویلیام شکسپیر

[۶۶←]

شاعر کلاسیک روم باستان

[۶۷←]

Robert Burns؛ ترانه‌سرای اسکاتلندی

[۶۸←]

Lothrop

[۶۹←]

Ann Boleyn؛ همسر هنری هشتم که به اتهام خیانت او را گردن زدند. خیانت او هیچ‌گاه ثابت نشد.

[۷۰←]

Trafalgar

[۷۱←]

Dalloway

[۷۲←]

Raspton

[۷۳←]

bati؛ در سواحیلی به ورقهٔ موج‌دار آهنی می‌گویند.

[۷۴←]

bibi؛ در سواحیلی به خانم عزیز می‌گویند.

[۷۵←]

Nozuri؛ شگفت‌انگیز

[۷۶←]

Wangombe

[۷۷←]

Jomo Kenyatta

[۷۸←]

On a Hill Far Away

[۷۹←]

Homeless Bird

[۸۰←]

Fruitlands

[۸۱←]

Angel On The Square

[۸۲←]

Burying The Sun

[۸۳←]

Once On This Island

[۸۴←]

Return To The Island